PERSIAN MATRICULATION COURSE

میٹرکیولیشن فارسی کورس

مجوزۂ سنڈیکیٹ الہ آباد یونیورسٹی

کی

بتصحیح و تنقیح

از

میرزا محمد اسمٰعیل خان بی اے

پروفیسر عربی و فارسی کرسچن کالج الہ آباد

از طرف

لالہ رام دیال اگروالا پبلشر و بکسیلر الہ آباد

در نیشنل پریس الہ آباد [illegible]

فہرست انتخابات

نثر

انتخاب از | صفحہ

نظم

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

سوانح عمری شیخ علی حزین مرحوم

یارا کہ زبان کو کہ ثنائے تو کنیم — توصیف کمال کبریائے تو کنیم
چیزے بسزا ما ہدیہ شایان نیست — جانے کہ تو دادہ فدائے تو کنیم

چون انسان را بہین ثمرہ و گزین سرمایہ در کارگاہ آفرینش تحصیل عبرت و دانش است کہ گروہے از دانشمندان و قدر وقت شناسان بتدوین کتب تواریخ و تحریر احوال بد و نیک پرداختہ بسیارے از روزگار خود را دران کار بپایان بردہ اند و بالجملہ تصفح سیر و اخبار را نسبت بطبقات انام علی اختلاف مراتبہم فوائد بیشمار است و چون این سر گشتہ عمر با شتاب صرف کردہ بچشم حقیقت ملاحظۂ احوال خود نمود سرگذشت ایام گذشتہ را برائے نگرندگان خالی از فائدۂ عبرتے ندید۔ و در نقل احوال دیگران بسا باشد کہ ناقل را بنا بر سببہا تخلیط و اشتباہ افتد۔ اما در شرح احوال خویش مجال آن نیست۔ خواست کہ بذکر شمۂ از حالات و واقعات خود کہ درین عجالہ بخاطر ماندہ پردازد و دران رعایت ایجاز و اختصار نماید تا طول مقال و آرایش عبارت موجب ملال خرد پژوہان نگردد۔ و دوستان را یادگارے و آیندگان را اندکارے باشد۔ مامول از ناظران کرام آنکہ بنظر شفقت و ترحم نگرند و بطلب مغفرت این محروم کوے سعادت را اعانت فرمایند۔

اجداد راقم

و انا المستمد بواهب المواهب محمد المدعو بعلی بن ابیطالب بن عبدالله بن علی بن عطاءالله
بن اسمٰعیل بن اسحق بن نورالدین محمد بن شهاب الدین علی بن علی بن یعقوب بن
عبدالواحد بن شمس الدین محمد بن احمد بن محمد بن جمال الدین علی بن شیخ الاجل قدوة العارفین
تاج الدین ابراهیم المعروف بزاهد الجیلانی قدس الله ارواحهم و ختمهم لی بالحسنی از اجداد
این فقیر شیخ شهاب الدین علی بلدهٔ استارا که موطن و مدفن شیخ است گذاشته بدارالسلطنت
لاهیجان که احسن بلاد گیلانست سکنی نموده و از آن زمان بلاهیجان موطن اجداد گردید
و جد فقیر شیخ علی بن عطاءالله از معارف علمای زمان خود بود. خان احمد خان پادشاه
گیلان نظر باستعدادی که داشته در تعظیم او مبالغه نمودی و بعض مراتب علمیه را از ایشان
استفاده نموده. در دارالسلطنت قزوین بصحبت شیخ جلیل بهاءالدین محمد آملی علیه الرحمه
رسیده موانست تمام باهم داشتند. چنانکه در شرح حدیث معراج که از تحقیقات
عالیة الشان است بتقریبی در فواتح آن ذکر صحبت خود با شیخ علیه الرحمه نموده و از
مصنفات ایشان است شرح فارسی بر کلیات قانون که بالتماس خان احمد خان
نوشته و رسالهٔ اثبات واجب که مقدار دانش او از آن معلوم تواند شد و رسالهٔ حل شبهه
جذر اصم و این هر دو نسخه بخط ایشان در کتابخانهٔ والد علامه طاب ثراه بنظر فقیر رسیده و حاشیهٔ
مبسوطه بر فصوص فارابی و غیرها تکمیل علوم در خدمت سید المحققین امیر فخرالدین سماکی
استرآبادی نموده و بگفتن شعر رغبت داشته و وحدت تخلص ایشان است والحق سخنان

عاشقانہ اش درکیفیت وحسن بلاغت بے نظیر افتادہ۔ دیوان قریب دو ہزار بیت بنظر رسیدہ۔ ازان جملہ است

غزل

خوبست محبت اثرے داشتہ باشد | معشوق ز عاشق خبرے داشتہ باشد
دل رفت بآتشکدۂ عشق و نیامد | می آمد اگر بال و پرے داشتہ باشد
مردیم ز تعلیق ثابت و سیارہ شمردیم | آیا شب ہجران سحرے داشتہ باشد

ولہ

دل را بطاق ابروے جانانہ سوختیم | قندیل کعبہ را بصنم خانہ سوختیم
وحدت چہ حالت است کہ خوابت نمی برد | ما خود نفس ز گفتن افسانہ سوختیم

والد الشان منحصر بشیخ عبداللہ بود۔ کسب فنون علم از والد خود نمودہ بتقوے و انقطاع از دنیا اتصاف داشتہ آنچہ از وجہ معاش و املاک موروثی حاصل آمدے بقلیلے قناعت نمودے و باقی را صرف دوستان و محتاجان کردے۔ سہ پسر از الشان مخلف شد شیخ عطاء اللہ و شیخ ابوطالب و شیخ ابراہیم۔ شیخ عطاء اللہ کہ ولد اکبر بود در فقہ و حدیث اعلم علماے آن دیار بود در زہد و کثرت عبادت درجۂ عالی داشت در سن کہولت درگذشت و اولاد ازو نماند۔ شیخ ابراہیم کہ کہترین برادران بود از مستعدان روزگار بعلو فطرت و ذکا اتصاف داشت۔ مراتب متداولہ علمیہ را اکتساب نمودہ سرآمد اقران گردید و بصفت قلم بغایت نیکو نوشتے و خط استادان را چنان تتبع کردے کہ تمیز درمیانہ دشوار شدے۔ مصحف مجید و صحیفۂ کاملہ مترجم باتمام رسانیدہ جہت والد مرحوم باصفہان فرستادہ بود و ہر دو نزد فقیر

شفقت نموده بودند۔ خوشنویسان مشهور اصفهان از دید آن بهرہ‌ہا می بردند. و در ترسل و انشا مہارت تمام داشت۔ منشآت ایشان در سفائن مستعدان مسطور و مشہور است و در شعر و معما سلیقہ درست داشت و احیاناً بگفتن میل می‌نمود این رباعی از ایشان است :-

رباعی

باده خون جگر است ز مینا مطلب — گوہر از چشم تر است از دریا مطلب
پی لیلی نتوان گشت چو مجنون در دشت — آنچہ در سینہ توان یافت ز صحرا مطلب

ولہ

در گلشن دہر محرم راز نبود — در بزم زمانہ نغمہ پرداز نبود
تنہا نتوان زمزمہ پردازی کرد — بستیم زبان کسی ہم آواز نبود

فقیر در صغر سن کہ در خدمت والد بلاہیجان رسیدم سعادت ملاقات آن عم عالی مقدار دریافتم۔ حقا کہ در محاسن صفات و حسن اخلاق و شگفتگی و مجلس آرائی تا امروز مثل او کمتر دیده‌ام۔ ده سال پیش از والد علامہ در لاہیجان برحمت ایزدی پیوست۔ یک پسر مسمی بالشیخ سعید و دو صبیہ از ایشان مانده بود۔ پسر ہم پس از چندی در اوان شباب درگذشت ❊

مجمل احوال والد مرحوم

اما والد مرحوم در سن بیست سالگی بعد از تحصیل بسیاری از مطالب علمیہ نزد مولانا

فاضل ملا حسن شیخ الاسلام گیلانی لشوق اوراک صحبت فضلاے عراق باصفہان آمدہ
در مدرس استاد العلماء آقا حسین خوانساری علیہ الرحمۃ کہ سائر فضائل و مناقبش از غایت
اشتہار بے نیاز از اظہار ہست باستفادہ مشغول شدند و فنون ریاضیہ را در خدمت
بطلیموس زمان علامی مولانا محمد رفیع کہ برفیعاے یزدی مشہور است تکمیل نمودہ چنان
استغراقے در مطالعہ و مباحثہ یافتند کہ محصلین را کمتر میسر آمدہ باشد و اواخر عمر برہان
منہاج بود۔ جماعتے کثیرہ از اصحاب تحصیل ببرکت تربیت ایشان بمراتب عالیہ رسیدند
و در کتابخانہ ایشان کہ زیادہ از پنجہزار مجلد بود ہیچ کتاب علمی بنظر درنیامد کہ از اول تا بآخر
بتصحیح ایشان درنیامدہ باشد و اکثر محشی بخط ایشان بود و قریب بہفتاد مجلد را کہ از آن
جملہ تفسیر بیضاوی و قاموس اللغۃ و شرح لمعہ و تمام تہذیب حدیث و امثال ذلک بود
بقلم خود کتابت نمودہ بود۔ میفرمود کہ من مکرر در شبانروزے یک ہزار بیت و زیادہ
نوشتہ ام خطے بغایت زیبا و واضح داشتند۔ از ایشان شنیدہ ام کہ میفرمودند والدم در
حیات بود کہ باصفہان آمدم و باین سبب کہ مبادا الوطن اختیار کنم زیادہ بر آنچہ قدر ضرار
ضروریہ بود بمن نمیفرستادند و آنرا ہم در عرض سال بچند دفعہ میرسانیدند۔ لہذا آنقدر
کہ میخواستم براے ابتیاع کتاب زر مقدور نبود۔ بسیارے را خود می نوشتم۔ بعد از چندے کہ والد
رحلت کرد اندیشہ معاودت بلاہیجان از خاطر محو شد۔

بالجملہ در اصفہان مکانے خریدہ بر عمارتش افزودند و عازم سفر حجاز شدہ از راہ
شام بطواف بیت اللہ الحرام مشرف شدہ ببغداد باز گشتند و چندے در مشاہد متبرکہ عراق

علی حزین

پسر بوده باز با صفهان مراجعت نموده و از اهالی آنجا حاجی عنایت الله صفهانی را که از
اتقیا و اخیار بود با ایشان موافقت پدید آمد و صبیه خود را با ایشان تزویج نمود - اولاد منحصر
در چهار پسر بود - مولود نخستین این کمترین مقدار است و سه برادر دیگر یکی در کودکی و دو در
عنفوان شباب درگذشتند ؎

مجملا اگر در محاسن صفات و اخلاق کامله و علو همت و فطرت و قوت ایمان و کمال فضل و
دانش آن علامه تحریر خوض رود سخن بدرازی کشد و لیسا باشد که محمل بر مبالغه و حسن
اخلاق این خاکسار کنند - هیچ فن از فنون علوم نبود که مهارتش بکمال نباشد و با این حال
هرگز مباهات بعلم چنانکه رسم علما است نداشتے و با وصفے که کسے از اهل تحصیل و فرومایگان
مشاجانه سلوک کردے و با اینکه طول عمر بمباحثه و افاده گذرانیدے از جدل لجاجت
متحرز بودے و این شیوه را مکروه داشتے که هیچ یک از افاضل را بحسن تقریر و شگفته طبعی
ایشان ندیده ام - علی الخصوص چنانکه در نظر همتش دنیا را قدر کف خاکے نبود - هرگز همت
بتحصیل مال و جاه دنیوی که او را تلمیذ او را باندک مسامحه بوجه اکمل میسر بودے نگماشتے
و در طبع اندیشه فرزندی و تن آسانی نداشت - بارها شنیده ام که میفرمود لقمه نان حلالے
که رازق عباد قسمت ساخته ما را کافیست و داعی بتحصیل دنیا اگر پرورش دیگران و اتباع است
رنجه اینشگان است پس ذلت نفس مومنه میسر نیست و ترد من سر نجاد و تنها قطع نظر کردن
و دل از اشتیاق آن چیزے است که بدست بیاست در رسم است هرگز مبادرت به آشنائی
ارباب دول نکردے و با جمعی از امرا و اکابر و اعیان که اتفاق ملاقات داشتند نهایت

علی حزین

آداب مرعی میداشتند بزرگانه سلوک نمودے عبادت و ورعش مشابه بود که در عرض بیست
و پنج سال که با ایشان بسر برده ام هرگز فعلے که در شرع مکروه باشد از ایشان ندیده ام
و بعد از نیم شب در هیچ حال چه در صحت و چه در مرض او را بر بستر استراحت نیافته ام۔
شش هفت سال پیش از فوت عزلت و خلوت بر مزاجش غالب آمده ترک مباحثه
و معاشرت نموده و اصلا پیرامون انتظام امور معاش اهل خانه نمی گردید و این فقیر را
دران باب مختار ساخته گاهے بمطالعه مشغول می شد و بیشتر اوقات گریان بود و اکثر
لیالی را بالعبادت احیا می نمود و سخن با کسے زیاده بر ضرورت نگفتے و سخن گفتن کسے را هم
خوش نداشتے تا آنکه در سال هزار و یکصد و بیست و هفت هجری در سن شصت و سه سالگی
امراض شدت کرده ضعف مستولی شد۔ صباحے که چاشتگاه آن رحلت کرد مرا طلبیده
و سفارش بازماندگان و نیکوکاری با ایشان نمود پس فرمود چنانکه مرا خوشنود داشتی
خدا از تو خوشنود باد۔ وصیت من بتو آنست که هرچند اوضاع دنیا را بر وفق مرام نبینی
و زمانه ناسازگار افتد باید که بعزلت رضا ندهی و طبیعت دنباله روی اختیار نکنی چه تحمل
قلیل قابل آن نیست و در اصفهان اگر توانی زیاده توقف مکن که شاید [illegible] کسے
باقی ماند و این سخن را فقیر در نیافتم تا بعد از چند سال که فتنه و خرابی اصفهان پدید آمد
پس فرمود در لیالی و ایام [illegible] که بهرچه بسته بود و بسر آید ما را فراموش مکن [illegible]
از ساعتے چند بعالم لقا ارتحال فرمودند۔ مدفن ایشان در مقابر مشهوره بمزار
بابا رکن الدین و جنب تربت عارف ربانی مولانا حسن و اشتهر [illegible]

افاض الله تعالی علیه شآبیب الرحمة والغفران واسکنه فی فرادیس الجنان چند بیت از مرثیه که در فوت آن عالی مقام تقلم آمده بود ثبت افتاد :-

مرثیه

سپهر از مرگت ای صاف حقیقت بی صفا گشته — نمیماند بسر کیفیتی مینای خالی را
کشیدی تا ز من دست نوازش ای چمن پیرا — مثل چون بید مجنون گشته ام آشفته حالی را
تو دیرانه سر رفتی و من هم در غمت پیرم — بحسرت می کنم هر لحظه یاد خردسالی را
نهان العرش رفعت تا ندیدم در دل خاکت — ندانستم که پوشد خاک سافل کوه عالی را
گسستی تا ز هم شیرازهٔ تالیف جسمانی — مثالی نیست در عالم هویدا بیمثالی را
بدل آه رسائی دارم از مجموعهٔ آتش — ز خاطر برده ام یکباره مصرعهای خالی را

ولادت راقم

اما مجمل احوال این بیمقدار ولادت در روز دوشنبه بیست و هفتم شهر ربیع الآخر بسال هزار و یکصد و سه هجریه در دار السلطنت اصفهان اتفاق افتاده و هنوز چیزی از احوال ایام رضاع بیاد مانده - چون چهار سال از عمر برآمد والد مرحوم اشارت بتعلیم نمود. دران اوان مولانای اعظم ملا شاه محمد شیرازی علیه الرحمة که از اعلام روزگار بود وارد اصفهان شده روزی که در منزل والد علامه مهمان بود فقیر را بخدمت الیشان برای شروع تعلیم از روی تیمن حاضر نمودند. مولانای مذبور بعد از بسم الله این آیات را به تلقین فرمودند رب اشرح لی صدری و یسرلی امری واحلل عقدة من لسانی یفقهوا

قولی و فاتحه خواند و نوازش فرمود۔ در دو سال سواد خوانی و خطی میسر آمد و شوقی مفرط
به تحصیل حاصل شده هیچ شغلی نزد من مرغوب تر از خواندن و نوشتن نبود کتب فارسی
بسیار از نظم و نثر خواندم۔ برسائل صرف و نحو و فقه مشغول ساختند و بزودی فرا گرفتم۔ رساله
چند از منطق تعلیم کردند۔ مرا بآن فن زیاده شوق پدید آمد و درست اخذ کردم استادی که
داشتم از ذکا و شوق من تعجب می نمود و تحسین میفرمود و شوق افزونی میگرفت چون طبیعت موزون
بود از شعر لذتی عظیم مییافتم و بگفتن میل میشد و مدتی مخفی بود۔ چون استاد مطلع شد مرا از آن
منع نمودی و والد مرحوم نیز مبالغه در ترک آن داشتی و مرا صرف طبیعت یکباره از آن ممکن
نبود چیزی که وارد خاطر میشد مینوشتم و پنهان میداشتم و در سن هشت سالگی والد مرحوم مرا اشارت
بتجوید قرأت قرآن نمود و در خدمت مولانا ملک حسین قاری اصفهانی که از صلحای زمان و در آن
فن از اقران ممتاز بود تا دو سال قرأت نموده چند رساله در آن علم خواندم و از آن فراغ حاصل
آمد حسن قرأت من مرغوب اسماع شیدلیس والد علامه از فرط اشفاقی که داشت خود بتعلیم من پرداخت
شرح جامی بر کافیه و شرح نظام بر شافیه و تهذیب و شرح ایساغوجی و شرح شمسیه و شرح مطالع
در منطق و شرح هدایه و حکمت العین با حواشی و مختصر تلخیص و تمام مطول و مغنی اللبیب و جعفریه و مختصر نافعه و ازثنا
و شرائع الاحکام در فقه و من لایحضره الفقیه در حدیث و معالم الاصول و چند نسخه دیگر در خدمت ایشان
خواندم و هم در آن سن والد مرحوم مرا بخدمت عارف حقائق و معارف خلیل الله طالقانی قدس الله
روحه که در آن وقت از عزلت گزیدگان آن دیار بود برده خواهش تربیت و ارشاد نمود۔ قریب
بسه سال بخدمت او میرسیدم۔ اگرچه کتابی بخصوص در خدمت او نخوانده ام لیکن هر روز مطلبی

وسلسلہ برکا عذرے بخط خود نوشتہ میداو وآثار التعلیم میفرمود ومرا معلوم نبود کہ آن عبارت از چہ بمقام ودر صلاح و تزکیۂ نفس شوم چندان التفات ومبالغہ می نمود کہ زبان از بیان آن عاجز وقاصر ودل از اداے شکر آن ایادی وحقوق آن عارف کامل عاجز است الحق اگر قصور استعداد من نبودے ہر آئینہ برکات تربیت وانفاس آن بزرگوار بمقامیکہ بایست رسانیدے۔

وے از اکابر مشائخ عارفین وجامع علوم ظاہر وباطن بود۔ اگر خواہم کہ شمہ از حالات و کرامات ومجاہدات وضبط اوقات وطور معاش آن تعالی مقام را شرح دہم کتابے شود۔ بالجملہ چون طبع او موزون واحیاناً بگفتن شعر رغبت مینمود ومطلع بمیل من لسخن بود از ان چندان منع وزجر نمی فرمود بلکہ گاہے امر بخواندن چیز یکہ گفتہ بودم میکرد وتخلص بلفظ حزین از زبان گوہر بار اوست۔ این رباعی از اشعار آن قدوہ کرام ثبت افتادہ ا۔

رباعی

اے شوخ بیا در دل درویش نشین | کان نمکی بر جگر ریش نشین
در ہجر تو دامنم گلستان شدہ است | یک دم بکنار کشتۂ خویش نشین

ودر ہمان اوان او برحمت حق پیوست ❖

پس ازان والد علامہ سفارش تعلیم وتربیت فقیر بفاضل عارف شیخ بہاء الدین گیلانی کہ از تلامذۂ سید الحکما میر قوام الدین علیہ الرحمۃ واز گوشہ نشینان وجامع فضائل صوری ومعنوی بود نمود۔ چندے در خدمت او تحصیل نمودہ قدرے از کتاب احیاء العلوم در رسائل اصطرلاب وشرح چغمینی خواندم ووالد مرحوم مرا اشارت بمطالعہ کتب اخلاق می فرمود وجمعے از مبتدیان

اہل تحصیل ہر روز حاضر شدے۔ قدرے اوقات صرف مباحثۂ ایشان نمودہ انچہ را اخذ کردہ بودم با ایشان می گفتم و حق تعالے را برکت و وسعتے در اوقات من کرامت فرمودہ بود۔ باوجود اشغال کثیرہ فرصت تنگی نمی نمود و شوق مطالعہ و مباحثہ چنان مرا بیقرار داشت کہ التفات بلذات نداشتم۔ از کثرت بیداری من والدین را ترحم آمدہ مرا نصیحت والتماس باستراحت می کردند و سودے نداشت و انچہ را بدرس نمیخواندم بمطالعہ اخذ نمودہ مواضع مشکلہ را از والد سوال میکردم و آن مقدار از کتب مختلفہ و فنون متشتتہ کہ در اندک مدتے بمطالعہ من در آمد مگر قلیلے از علمائے متتبع را میسر آمدہ باشد و با اینحال رغبتے موفورہ بطاعات و عبادات بود و لذتے عجیب ازان مییافتم لیالی و ایام جمعہ و اوقات متبرکہ را مصروف باحیا و مواظبت باذکار و دعوات ماثورہ می نمودم بسیارے از نوافل و سنن عملیہ ضائع نمی شد و دل را طرفہ رقت و صفائے و سینہ را انشراحے بود و ذکر آن احوال چنانکہ بود نتوانم کرد۔ آنچہ گفتم از مقولۂ ذکر النعم من لضائع المسکین است افسوس چہ دانستم کہ کار باین درماندگی و دل مردگی و افسردگی کہ اکنون کشیدہ خواہد کشید و کام بلذات خو گرفتہ را باید باین ہمہ تلخی و زہر جانگداز ناکامی ساخت حسرت بے پایان و غم جان گزا این است کہ درین یکدو نفسے کہ باقیماندہ باشد دیگر امید بہبود و اہتزاز نفحۂ مقصود نیست

بیت

کو فصل بہاری کہ زمے کام برآریم — چون شاخ گل از خرقۂ خود جام برآریم

صدق امیر المومنین علیہ السلام حیث قال احذروا فرار النعم فما کل شارد بمردود ۔

فرد

آن روزگار نیست که این آرزو کنم — آسایش است آنچه بخاطر نمی‌رسد

وهم دران اوان از برکت تقوے و ورعے که مرا ذوق شده بود مرا در مسائل فرعیهٔ عملیه که مواضع خلاف فقها بود اضطرابے و حیرتے روے داد۔ خاطر مطمئن به فتاوی فقها و معمول بین الناس نمی‌شد و دران باب خوضے عظیم کردم و احادیث را اصل و ماخذ دانسته بسیارے از کتاب تهذیب الاحکام شیخ طوسی در مدرس مجتهد الزمان آقا هادی خلف مولانا محمد صالح مازندرانی علیه الرحمة استفاده نمودم و نظر در رجال حدیث و اسناد آن کردم و رجوع بکتب استدلالیهٔ فقها و تشخیص استنباط ایشان نمودم و بر کتب فروعیهٔ حدیث گذشتم و دران باب جهدے موفور کردم تا آنکه در مسائلے که مرا محتاج الیه و معمول به بود لقدر وسع اطمینان حاصل آمد و از تقلید محض حاصه با تخالف آرا و عدم عصمت احدے از مفتیان که مدحض اقدام اوست و موقف حیرت فی الجمله رهائی حاصل شد و دران اوان بعد از نیم شب که والد مرحوم برمیخاستند پیش از آنکه بنوافل مشغول شوند تفسیر صافی را که از مصنفات مولانا فاضل مبرور مولانا محمد محسن کاشانی است نزد ایشان قرأت کرده باتمام رسانیدم ۞

باکثرت مشاغل تحصیل و وظائف مرا شوقے موفور به صحبت مستعدان و موزونان بود و با جماعتے ازین طائفه مختلط بودم۔ روزے در منزل والد علامه مجمعے از مستعدان منعقد بود۔ مرا هم دران مجلس طلبیدند و از هر جا سخنان درمیان بود۔ یکے از حاضران این بیت ملا محتشم کاشی را بخواند :-

بیت

اے قامت بلند قدان در کمند تو — رعنائی آفریدہ قد بلند تو

وبعضے از حضار تحسین بلیغ نمودند۔ والد مرحوم فرمود کہ دیوان محتشم کاشی بنظر من درآمدہ۔
استاد ہست اما کلامش بے نمک، و آن مقدار حلاوت کہ تدارک بے نمکی کند ندارد، و با آن ترکت در
سخن شاید کہ گلوسوز تر باشد۔ از حلاوت چنانکہ از ہمین مطلع بلند این معنے استنباط توانست شد
و دیگر تنہا مصرع اخیر درست افتادہ۔ مصرع اول بطبع مانوس نمی شود چہ قامت را در کمند افتادہ
گفتن باسلیقہ راست نیست۔ اگر لفظ قامت نبودے و گفتے کہ "اے بلند قدان در کمند تو"
این کلام پسندیدہ بودے۔ حاضران تصدیق نمودند۔ پس متوجہ من شدہ فرمود میدانم کہ ہنوز
از شاعری باز نماندہ۔ اگر توانی درین غزل بیتے بگو۔ ہمان لحظہ مرا مطلعے بخاطر رسید و چون نظرش
بازمن افتاد دانست کہ بخاطرم چیزے رسیدہ۔ فرمود کہ اگر گفتہ بخوان و حجاب مکن۔ این مطلع
برخواندم:۔

مطلع

صید از حرم کشد خم جعد بلند تو — فریاد از تطاول مشکین کمند تو

حاضران از جا درآمدند و آفرینہا گفتند۔ تا ایشان در تحسین بودند مرا بیت دیگر بخاطر رسید و برخواندم

بیت

شد رشک طور ز آمدنت کوے عاشقان — بنشین کہ باد خردہ جانہا سپند تو

درین مرتبہ والد علامہ نیز از جا درآمد و تحسین کردہ فرمود کہ آنچہ می گفتم نمک در شعر ملا محتشم نیست
درین ہست۔ بیت دیگر نخواندم:۔

مشکل شده است کار دل از عشق و خوش دلم — بیت — شاید رسد بخاطر مشکل پسند تو

و همچنین در اندک تأملی بیت دیگر میگفتم تا غزل تمام خواندم۔ حضار گفتند که این طرز شعر بدیهه گفتن مقدور کسی نیست و والد فرمود که الحال ترا اجازت شعر گفتن دادم اما نه آن مقدار که وقت ضایع کنی۔ قلمدانی که در سر کار داشت برای نوشتن غزل مرا انعام فرمود۔

و در همان اوان مرا حادثهٔ سخت رسید و فترتی در احوال پدید آمد۔ چون بهار و خرمی روزگار بود۔ با جمعی یاران خود بصحرا رفتم و اسپ تاختم۔ اسپ در دویدن بیفتاد و استخوان دست راست من کوفته شد و تا یک سال باصلاح نیامد۔ استادان هرگونه معالجه‌ها کردند و رنج صعب کشیدم و پس از چندی که فی الجمله تسکین یافته بود همچنان بیکار و بار گردن بود و چون خوشی بنوشتن داشتم قلم بدست چپ گرفته مسوده میکردم و دران مصیبت شعر بسیاری گفته‌ام۔ از جمله مثنوی ساقی نامه است که افتتاح آن اینست:-

اشعار

خدایا توئی آگه از راز و بس — بهشت از تو دارند پاکان هوس

من و مستی و کنج میخانهٔ — بآزادیم خط پیمانهٔ

تخمیناً یکهزار بیت است بغایت سنجیده و به متانت گفته شده تا آنکه حق تعالی ازان درد و الم صحت بخشید و پراگندگی بجمعیت گرائید۔

اکنون ذکر بعضی از افاضل و معارف که در صغر سن به اصفهان ملاقات ایشان نموده‌ام بقلم آید۔ ازانجمله فاضل مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی اصفهانی است که شیخ الاسلام و از مشاهیر مجتهدین وقت اصفهان بود۔ مولفات مشهوره دارد۔ سه چهار بار او را دیده‌ام۔ در هفتاد و

دوسالگی در هزار و صد و ده هجری درگذشت. دیگر عمدة السادات میرزا علاء الدین محمد معروف
بگلستانه است. از افاضل و اتقیا بود. با والد مرحوم اختصاص تمام داشت. بعبادت و افاده
بسر می برد. بر کتب متداوله شرعیه تعلیقات دارد و روزگاری بآسودگی و عزت داشت.
در همان اوان او نیز درگذشت و اولادش بمناصب دیوانی آسوده شدند و ایشان را از [illegible]
عزت و احترام نماند. دیگر فاضل نبیل شیخ جعفر قاضی است. وی از مشایخ [illegible]
تلامذهٔ استاد العلما آقا حسین خوانساری است و جامع فنون علوم بود. در مدرس او جمعی کثیر از
افاضل استفاده می کردند. روزگاری بعزت و احتشام داشت. بمنصب شیخ الاسلام رسید. و آن
شغل خطیر را به نهج ستوده تقدیم کرد. و از وفور مهارت که در امور ملکی و قوانین معاشرت داشت
بوزارت اعظم نوید یافت. بعض امرای سلطانی که در پایهٔ آن منصب بزرگ بودند در شکست
کار او کوشیدند و پادشاه را از آن درگذرانیدند. و در سن کهولت درگذشت.

دیگر مسیح الزمان آخوند مسیحای کاشانی است. بزیور فضل و کمال آراسته. تلمیذ و داماد مرحوم
آقا حسین خوانساری است. بغایت ستوده خصائل و خوش صحبت بود. و شعر بسیار گفته
و منشآت نفیسه دارد. صاحب تخلص داشت. این چند بیت از وست:

پیوند الفت تو چو تار نظاره است — تا چشم می‌زنی بهم این رشته پاره است
بلبل بگل نشان دهد از رنگ و بوی تو — پروانه با چراغ کند جستجوی تو
تا باشدم بهانه از بهر بازگشت — دل را بجا گذاشته رفتم بکوی تو

در اصفهان بافاده مشغول بود. دیگر مولانای مغفور حاجی ابوتراب است. وی از صلحای

وبہرہ مصاحبان مولانا محمد باقر بود۔ بافادۂ فقہ وحدیث مشغول واقوالش در شرعیات معتمد علیہ وروزگارے بآسائش داشت۔ درسال فوت مولانا محمد باقر درگذشت۔ فقیر چند نوبت اورا دیدہ ام۔ پسرش حاجی ابوطالب نیز از محدثین بود۔ بعد از پدر بچند سال درگذشت ٭

دیگر فاضل عالی شان آقا رضی الدین محمد ہست۔ خلف علامۂ نحریر آقا حسین خوانساری و از اذکیائے علماء بود۔ طبعے بغایت دقیق وفکرے عالی داشت۔ درخدمت بسیارے از فضلا مستفید شد۔ درجوانی درگذشت۔ فقیر در منزل والد بخدمت او رسیدہ۔ دیگر فاضل عارف میرزا باقر قاضی زادہ است۔ از دانشمندان روزگار وصاحب طبعان بود۔ چون سکنٰی در محلۂ عباس آباد اصفہان داشت بقاضی زادۂ عباس معروف۔ در اکثر علوم ماہر و بافادہ مشغول و اوقات منتظم داشت۔ باوالد مرحوم مربوط بود تا رحلت نمود۔ طبعش بگفتن شعر رغبت نمودے از وست ؎

فصل گل وموسم بہار ہست	گلزار برنگ و بوئے یار ہست
بے تو شب ماہ تیرہ روزان	چون چشم سفید گشتہ تار ہست

دیگر مولانا مرحوم شمس الدین محمد ہست۔ خلف فاضل مجتہد مولانا محمد سعید گیلانی۔ وے از اجلۂ مستعدان وجامع کمالات صوری ومعنوی بود۔ بعد از تحصیل بسیارے از فنون علمیہ ذوق سلوک وریاضات بروغالب شد وطرفہ شورے واستغراقے وے را گرفت۔ ترک علوم ظاہریہ نمودہ بحاجی عبدالقادر عالمشق آبادی اصفہانی کہ خود را از مشائخ زمان

میدانست و مریدان داشت نسبت ارادت درست کرده در حیات والد خود در عنفوان شباب درگذشت و پس از مدتی والدش که از اعاظم علما بود رحلت نمود. با والد فقیر ایشان را مودتی قدیم بود. پسر دیگر مولانا محمد سعید مزبور آقا هادی است که از دانشمندان بود در ریاضیات مهارتی بکمال داشت. شنیده می شود که تا حال در حیات و در اصفهان سکنی نموده. دیگر جامع الکمالات مولانا حاجی محمد گیلانی است. وی از مشاهیر طلبه و بغایت ستوده خصال بود. در اصفهان توطن اختیار کرده و در خدمت مجتهد مرحوم مولانا محمد باقر خراسانی که از اعاظم علما بود تحصیل نموده بود و در شعر سلیقه داشت. اشعارش مشهور است. در هر ماه یکدو نوبت بمنزل والد آمده چند روز توقف می نمود. الحق بغایت پرهیزگار و هموار بود. در اصفهان رحلت کرد. این چند بیت از اشعار اوست

از گداز شمع باشد شعله را پابستگی	می کند از پهلوی مظلوم ظالم زندگی
نی بکار خویش آیم نی بکار دیگری	چون چراغ روز میسوزد مرا این زندگی
دل روشن بتقریب هوس عشق آشنا گردد	اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا گردد
چنین گر خواهش پیکان تیر از دست جانم را	پس از مردن غبارم سنگ سنگ آسیا گردد
صبحدم در پای خم آمد مرا مینا بسنگ	در چنین وقتی نیاید هیچکس را پا بسنگ

و در اصفهان آن مقدار از افاضل و اعیان بود که اگر استیفای اسامی ایشان شود بطول انجامد و الحق بآن جامعیت مصری نشنیده در معموره عالم نتوان یافت.

دِيَارٌ بِهَا حَلَّ الشَّبَابُ تَمِيمَتِي ۔ وَأَوَّلُ أَرْضٍ مَسَّ جِلْدِي تُرَابُهَا

هوای آن اعتدال قوت و لطافت و آب آن گوارائی و شهرت آن مشکور ود

رونق و نظافت و نزاهت و کثرت عمارات عالیه و آثار قدیمه و جدیده و انبوهی ناز و نعمت
و وسعت سکون نشان داده اند - همانا تربیت و تکمیل نفوس و ابدان انسانیه از تاثیرات سرزمین است
همیشه منشاء افاضل و اکابر مستعدان شهرستان بوده - هر قدر در توصیف خصائص جمیله آن کوشیده
شود مشهور ناگفته ماند - اگر هوشمند جهاندیده آفاق گردیده بآن بلده رسیده و اقامت نموده
عمر و فرصتی یافته هر آئینه بخصوصیات و جهات امتیاز آن بر کل جهان آگاه گردیده حسن معیشت
در آن برای فقیر و غنی و مسافر و مجاور یکسان و تحصیل هر کمال و نعمتی میسر و آسان - اهالی آن
از هر طبقه بفراست و ذکاء و مروت و همدردی و مروت آشنا جمهور خلقش بحلیه حیا و عفاف و عفت
و طاعات و مرضیات آراسته - مدارس و معابد بیشمارش طول لیالی و ایام بریاضت
و عبادت سعادتمندان و حق طلبان مملو و ببرکت معدلت سلاطین هوشمند دین پرور
و مآثر علما و اکابر فیض گستر در طبائع قاطبه عوامش مراسم و قوانین ستوده و روشهای
پسندیده منطبع و معمول و امور مکروهه و اعمال مذمومه بغایت نادر و مستور - حکیم
شفائی شاعر مشهور در یکی از مثنویات خود بلیغ و وسع توصیف او کرده و گفته -

مثنوی

گردون پدر است و مادر ارکان	فرزند به از پدر صفاهان
محکم چو بنای دوستداری	در کنگره اش فلک حصاری
پر پیچ و خم است از آن حصارش	کاندر شکم است روزگارش
چه مشرق و چه مغرب را در و جای	یک کوچه در و گرفته ماوای
از غایت بسط آن معظم	صد وقت در و شود به یکدم

باز آید و از اطراف جهان محط رحال رجال شود - عمرها الله تعالی بالعدل و الانصاف.

بیانی مجملاً والد مرحوم را شوق ملاقات برادر و ذوی الارحام ارادهٔ رفتن بلاهیجان از

خاطر سر بر زده مرا همراه گرفته بآن صوب نهضت نمود و در هر منزل بعد از نزول الهیات

شرح تجرید و زبدة الاصول را در خدمت ایشان میخواندم و از افاضل و اعلام که در آن سفر مرا

ملاقات شد فاضل محقق میرزا حسن خلف مولانا مرحوم عبد الرزاق لاهیجیست - در

دار المؤمنین قم که موطنش بود در سن کهولت و اواخر حیات سعادت خدمت او

یافته ام - در علم و تقوی آیتی بود - مصنفات شریفه دارد چون شمع الیقین در عقائد دینیه و جمال

الصالحین در اعمال و رسالهٔ تقیه و غیر آن - دیگر از افاضل حاجی محمد شریف بود - در آن

بلده بخدمت او رسیده ام - حاوی فنون و مشربی بغایت صافی و ذوقی کامل داشت.

دیگر از افاضل سید العلما میر محمد ابراهیم قزوینیست - جامع معقول و منقول و از اتقیا

بود - در دار السلطنت قزوین ایشانرا دیده ام - دیگر سید الافاضل میر قوام الدین قزوینی

است - فاضلی نحریر خاصه در فنون منقول امام بود - شعر عربی و پارسی نیکو گفتی و بغایت ستوده

خصال بود - هم دران بلده ادراک صحبت او نمودم و این هر دو سید عالی شان تا

چند سال قبل ازین در حیات بودند و درگذشتند - بالجمله چون وصول بلاهیجان روداد

در منازل قدیمه نزول و بخدمت عم عالی مقدار و سائر افاضل و اعیان و مستعدان آن

دیار رسیدم - قریب بیکسال در آنجا بسر رفت و جمعیتی تمام داشتم - والد مرحوم بمذاکره و مباحثه

مشغول بودند - دران مجلس از مستفیدان بودم و باشارهٔ والد رسالهٔ خلاصة الحسابرا در

خدمت عم مرحوم استفاده نمودم و گاهی بمواضع دلکشا و متنزهات آن ولایت بسیر و تفرج
رفته مکانهای دلکش بنظر میرسید و صحبتهای خوش روی میداد مجموع ولایات گیلان خاصه
بلدهٔ لاهیجان در سبزی و خرمی و معموری و وفور گل و لاله و کثرت میاه و انهار و تشابک اشجار
و اثمار گرم سیری و سردسیری در ربع مسکون بیعدیل و نظیر است عالمی است جدا که مشابه
آن یافته نشود. شهرهای معتبرهٔ معموره و عمارات عالیهٔ مزینه و قلاع متینه دارد و از قدیم الایام
باز همیشه معمور و مسکن سلاطین ذی شوکت بوده اغلب اوقات در میانه سه پادشاه صاحب دستگاه انقسام داشته

هوای در غایت رطوبت و اعتدال دارد و حسن معیشت و تنعم خلقش بدرجهٔ کمال و از اکثر
ممالک عالم ممتاز است. در جمیع ماکولات و اقسام ملبوسات و اصناف ضروریات آن ملک
را هیچگونه حاجت بخارج نیست و آنچه در اکثر ممالک حاصل و مهیا نتوانند شد آنجا میسر و سهل الحصول
بیقدر و بیبها است. در اکثر بیشهای آن از تراکم اشجار مجال عبور طیور و وحوش نیست و قوت
نامیه بحدیست که یک قطعه سنگ در کوهسارش و کفی خاک در صحرای آن که ساده از گل و گیاه و اشجار باشد
نتوان یافت و از کثرت درختان سبز آن چون شمشاد و آزاد و نارنج و امثال آن همیشه کوه و صحرا
زمردی فام است و شوارع بلاد و قصباتش با وجود ازدحام سوار و پیاده همیشه پر گل و گیاه. کثرت
مکانهای خوش و شکارگاهش از تعداد بیرون و اقسام صید بری و بحری آن از حوصلهٔ شمار افزون است
مردمش بوفور ذکا و هنر مشهور و به پرهیزگاری و غریب پروری معروف اند. همیشه آن دیار مشحون
بدانشمندان و اعلام روزگار بوده. اما چون قریب بساحل بحر خزر واقع شده اغلب اینست که پس
از قرنی بسبب عفونت هوای دریا علتی یا کم و بیش دران بلاد سرایت نموده جمعی تلف میشوند

باز آید و از اطراف جوانان محیط رجال رجال شود۔ عمرہ اللہ تعالے بالعدل و الانصاف۔

مجملاً والد مرحوم را بشوق ملاقات برادر و ذوی الارحام ارادۂ رفتن بلاہیجان از خاطر سر بر زدہ مرا ہمراہ گرفتہ بآن صوب نہضت نمود و در ہر منزل بعد از نماز الٰہیات شرح تجرید و زبدۃ الاصول را در خدمت ایشان میخواندم و از افاضل اعلام کہ در آن سفر مرا ملاقات شد۔ فاضل محقق میرزا حسن خلف مولانا مرحوم عبدالرزاق لاہیجیست۔ در دار المومنین قم کہ موطنش بود در سن کہولت و او اخر حیات سعادت خدمت او یافتہ ام۔ در علم و تقوی آیتے بود۔ مصنفات شریفہ دارد چون شمع الیقین در عقائد دینیہ و جمال الصالحین در اعمال و رسالۃ التقیہ وغیر آن۔ دیگر از افاضل حاجی محمد شریف بود۔ بہمدران بلدہ بخدمت او رسیدہ ام۔ حاوی فنون و مشرب بغایت صافی و ذوقے کامل داشت دیگر از افاضل سید العلما میر محمد ابراہیم قزوینیست۔ جامع معقول و منقول و از اتقیا بود۔ در دار السلطنت قزوین ایشان را دیدہ ام۔ دیگر سید الافاضل میر قوام الدین قزوینی است۔ فاضلے نحریر فاصد در فنون منقول امام بود۔ شعر عربی و پارسی نیکو گفتے و بغایت ستودہ خصال بود۔ ہم دران بلدہ ادراک صحبت او نمودم و این ہر دو سید عالی شان تا چندسال قبل ازین در حیات بودند و در گذشتند۔ بالجملہ چون وصول بلاہیجان روداد در منازل قدیمہ نزدل و بخدمت عم عالی مقدار و سائر افاضل و اعیان و مستعدان آن دیار رسیدم۔ قریب بیک سال درانجا بسر رفت و جمعیتے تمام داشتم۔ والد مرحوم بمذاکرہ و مباحثہ مشغول بودند۔ دران مجلس از مستفیدان بودم و باشارۂ والد رسالۂ خلاصۃ الحسنات را در

خدمت عم مرحوم استفادہ نمودم وگاہے بمواضع دلکشا ومتنزہات آن ولایت بسیر وتفرج
رفتہ مکانہاے دلکش بنظر میرسید وصحبتہاے خوش روئے میداد مجموع ولایات گیلان خاصہ
بلدۂ لاہیجان در سبزی وخرمی ومعموری ووفور گل ولالہ وکثرت میاہ وانہار وتشابک اشجار
واثمار گرم سیری وسرد سیری در ربع مسکون بے عدیل ونظیر است عالمے است جدا کہ مشابہ
آن یافتہ نشود۔ شہرہاے معتبرۂ معمورہ وعمارات عالیۂ مشیدہ وقلاع متینہ دارد وازقدیم الایام
بازہمیشہ معمور ومسکن سلاطین ذی شوکت بودہ اغلب درمیانہ خمسہ پادشاہ صاحب دستگاہ انقسام داشتہ
ہواے درغایت رطوبت واعتدال دارد وحسن معیشت وتنعم خلقش بدرجۂ کمال وازاکثر
ممالک عالم ممتاز است۔ ودرجمیع ماکولات واقسام ملبوسات واصناف ضروریات آن ملک
راہیچگونہ حاجت بخارج نیست وآنچہ دراکثر ممالک حاصل ومہیا نتواند شد آنجا میسر وسہل الحصول
بیقدر وبے بہا ست۔ ودراکثر بیشہہاے آن از تراکم اشجار مجال عبور طیور و وحوش نیست وقوت
نامیہ بجای است کہ یک قطعۂ سنگ در کوہسارے وکفے خاک در صحراے آن کہ سادہ از گل وگیاہ واشجار باشد
نتوان یافت وازکثرت درختان سبز ان چون شمشاد وآزاد درخت وامثال آن ہمیشہ کوہ وصحرا
زمردی فام است وشوارع بلاد وقصباتش باوجود ازدحام سوار وپیادہ ہمیشہ پر گل وگیاہ۔ کثرت
مکانہاے خوش وشکارگاہش ازتعداد بیرون واقسام صید بری وبحری آن از حوصلۂ شمار افزون است
مردمش بوفور ذکا وہنر مشہور وبہ پرہیزگاری وغریب پروری معروف اند۔ ہمیشہ آن دیار مشحون
بدانشمندان واعلام روزگار بودہ۔ اماچون قریب بساحل بحر خزر واقع شدہ اغلب اینست کہ پس
از قرنے بسبب عفونت ہواے دریا علت وبا کم وبیش دران بلاد سرایت نمودہ جمعے تلف میشوند

ورطوبت هوایش نیز چون زیاده است بنوعیکه شب از کثرت شبنم زیر آسمان خوابیدن
محال است بسا باشد که بطبع مردم بیگانه زیاده ملائمیت نکند

بالجمله والد مرحوم بعد از دیدن یاران و تنسیق قلیل املاک موروثی که وجه معاش بدان بود
عازم معاودت باصفهان شدند و در خدمت فیضیاب بودم و در عرض راه رسالهٔ تشریح الافلاک و چندی دیگر
در هیأت تعلیم فرمودند. تا در اصفهان رسیده دران بلده باز بشوقی تمام و جدی موفور بمذاکره و مباحثه
مشغول شدم و روزگاری بجمعیت و آرام داشتم و در مدرس فاضل نحریر میرزا کمال الدین محمد فسوی باستفادهٔ
تحریر تفسیر بیضاوی و جامع الجوامع طوسی و امور عامه شرح تجرید پرداختم و نزد مولانای فاضل حاجی محمد طاهر
اصفهانی که محدث و فقیه زمان بود کتاب استبصار شیخ طوسی و شرح لمعه دمشقیه قرائت کردم. دران زمان صیت
دانش قدوة الحکماء شیخ عنایت گیلانی رحمه الله که در اصفهان بافاده مشغول بود و با والد مرحوم
دوستی داشت مرا خواهان استفاده ساخت در خدمت او منطق تجرید که از نفائس کتب منطق است
با کتاب نجات شیخ الرئیس شروع نموده بانجام رسانیدم و تا آن حکیم دانشمند در اصفهان بود نسبت
استفاده درمیان بود پس عازم گیلان شده در قزوین رحلت کرده وی از تلامذهٔ میر قوام الدین حکیم
مشهور و در حکمیات و سائر فنون استاد و حاوی مآثر حکما بود در تحصیل مراتب عالیه ریاضات عظیمه کشیده
ذوقی عجیب و ملکهٔ قوی داشت. فقهای ظاهر چون مورد التقاش نبودند چنانکه رسم ایشان است
نسبتش بعقائد حکما و انحرافات از شریعت مقدسه میدادند و حاشاه عن الانحراف. پس بخدمت سید المتبحرین
امیر سید حسین طالقانی که از اعاظم و اکابر عارفان بود رسیدم. کتاب فصوص الحکم شیخ عربی بمباحثه میخواند
باستفاده مشغول شدم شرح هیاکل النور نیز در خدمت او خواندم شفقتی عظیم میداشت و در پنج فقره

از فنون علوم نبود که استحضارش بکمال نباشد. مسائل حکمت را با مشاهدات صوفیه انطباق
داده غلوی عظیم در اظهار مراتب ثلثه تصوف داشت. قوت تقریر و مباحثه اش
بمثابه بود که احدی از اصحاب جدل را نزد او یارای سخن گفتن نبود و اخلاص و استفاده
فقیر و شفقت او بمن استوار بود تا در اصفهان رحلت نمود و بعضی طلبه ظاهر وی را نیز
غائبانه بعقائد غیر معتقده از شرع اقدس نسبت میدادند والناس اعداء ما جهلوا.
و از افاضل روزگار آن بلده مغفور آقا جمال الدین محمد خوانساری ولد اکبر علامی آقا حسین
طاب ثراه بود و از غایت اشتهار بی نیاز از توصیف است فقیر اگرچه بسعادت استفاده او
نرسیده ام لیکن مکرر شرف حضور مجلس او دریافته ام و در سن کهولت باصفهان
درگذشت و در جوار والد خود مدفون گردید. روزگاری بافاده و عزت و احتشام
گذرانید و بغایت مقدس و حمیده خصال بود. دیگر از علمای ذیشان آخوند ملا محمد گیلانی بود
وی از مجتهدین عصر و صاحب ورع و زهد و مدتها بود که در اصفهان متوطن شده بافاده مشغول
روزگاری صفا داشت. با والد مرحوم او را الفت و صداقتی خالص بود و مکرر فقیر بخدمتش رسیده
و تحقیق مسائل نموده در کبر سن رحلت نموده و در آن بلده مدفون شد. و در آن اوان فقیر را تحصیل
علم طب میل افتاد و قدری از کلیات قانون و بعض مقاصد آن فن را نزد جالینوس الزمانی حکیم
مسیحائی مشهور که طبیب دانشمند عصر بود و به معالجه مرض و تعلیم اکثر اطبای آن شهر می پرداخت
استفاده نمودم. شبی بمطالعه مشغول بودم. وقت سحر والد علامه رحمه الله نزد من آمد و نشست
در اطراف من کتابهای طب بود و بآن مشغول بودم. چون سؤال نمود معلوم شد که بآن فن فریفته ام

مرا از ان سہل اہتمام وغور دران منع فرمودہ گفت اگر کسے را اعتماد بفرصت باشد آنچہ طلبید روا
ہست اما ترا آن یقین و اعتماد بطول مدت عمر از کجا حاصل آمدہ من می بینم کہ نفس تو بدن ترا میخورد
دمی گداز دچنانکہ شمشیر تیز نیام را میخورد و شخص چنین طویل العمر نتواند بود پس در آنچہ اہم است بکوش
این بگفت و بگریست و مرا نوازش و دعا نمودہ برخاست۔ پس از چندے بخدمت فاضل
محقق میرزا محمد طاہر خلف میرزا ابو الحسن قاینی کہ در ریاضیات واو اسطہ حکمت نادرۂ زمان بود
رفتہ مدتے بتحصیل و تنقیح رسالۂ ہیأت و شرح تذکرہ و تحریر اقلیدس و تحریر مجسطی و قوانین حسابیہ پرداختم
و فاضل مذکور تا دہ سال قبل ازین درحیات بود و رحلت نمود۔ پس شوق بہ اطلاع بر مسائل و
حقائق ادیان مختلفہ و اصحاب ملل پدید آمد و با علمائے طبقہ نصاری و پادریان ایشان کہ
در اصفہان جمعے کثیر بودند آشنا و مختلط شدم و مقدار دانش ہر یک آزمودم یکے درمیان ایشان
اعتبار داشت و او را خلیفہ **او نوش** گفتندے۔ عربی و فارسی نیکو دانستے و بمنطق و ہیئیات
و ہندسہ مربوط بود و بعضے کتب اسلامی بمطالعہ اش رسیدہ بود و شوق بتحقیق بعض مطالب داشت
و از خوف و عدم التفات علمائے اسلام بآن طبقہ از مقصود خود باز ماندہ بود صحبت مرا مغتنم
شمرد و پس از چندیکہ از صفات و اوصاف من آگاہ شد اخلاص و محبتے استوار پیدا کرد و من
انجیل از و آموختم و بشروح آن پے بردم و تحقیق عقائد و فروعات ایشان بواقعی نمودم۔
و بسیارے از کتب ایشان را مطالعہ نمودم و او نیز گاہے از من تحقیقات می نمود و مکرر
بتقریرات مختلفہ حقیت اسلام را برو تمام کردم و او را ساکتے نمودم و ملزم شد لیکن
توفیق ہدایت بظاہر در نیافت تا وفات کرد۔

رقعات عالمگیری

رقعہ ۱ بنام بادشاہزادہ محمد اعظم شاہ بہادر بہین پور خلافت منعم خان از حضور رخصت یافت تا جلد رسید آنچہ بزبان او حوالہ شدہ ابلاغ نماید۔ از خود خبرم نیست کہ کیستم و کجا میروم و بر سر این عاصی پر معاصی چہ خواہد گذشت۔ حالا از ہمہ مرغض میشوم و ہمہ را بخدا می سپارم۔ فرزندان نامدار کامگار را باید کہ تخالف نکنند و مجوز کشت و خون خلق کہ بندہای خدایند نشوند۔ آنچہ بنظر می آید طرفہ ہنگامہ برپا شدنی است۔ ایزد مقلب القلوب توفیق حفاظت خلق اللہ کہ ودائع بدائع خالقند چراغ راہ سالکان طریق ریاست و ملکداری کناد۔

رقعہ فرزند عالیجاہ۔ آنچہ معلوم میشود مصطفیٰ قلی بیگ دیوان خاص آن فرزند کار را بجز ربی سر انجام میدہد غنیمت است۔ اضافہ منصب و خطاب خانی اگر بنویسد دادہ آید۔ آدم خوب مثل طلای بیغش است۔

بیت

آنچہ من جستیم و دیدم کم کہ بسیار نیست و
نیست جز انسان درین عالم کہ بسیار نیست و

۲۶

روزے سعد اللہ خان مرحوم بعد فراغ از اوراد و وظائف تا دیرے دست
بدعا برداشتہ بود۔ یکے از ندماے گستاخ پرسید کدام آرزو باقیست؟ گفت آدم
خوب الحق حرف خوبے گفتہ۔ ہرچند جوہر دیانت و امانت در خلقت انسانی جبلیست بہر
کہ حقتعالی کرامت کردہ باشد۔ اما ہمت و انصاف آقا را نیز دخلے ہست کہ نوکر
را مرفہ الحال و از وجہ معاش مقدار احوال فارغ البال دارد تا ضرورات عالم
تعلق خلل انداز اعتقاد او نشود ع کہ مزدور خوش دل کند کار بیش۔

رقعہ ۳ فرزند عالیجاہ۔ باظہار جاسوسان معلوم شد کہ شاہراہ
از بہادر پور تا خجستہ بنیاد خالی از مخاطرہ نیست۔ قطاع الطریقان مال بیوپاریان
و مسافرین بغارت میبرند۔ و مترددین بامنیت نمی توانند آمد و رفت نمود۔
ہرگاہ در قرب لشکر ما و شما این حال بودہ باشد وائے بر حال طرق دور دست
معلوم میشود کہ منہیان اخبار معتبر بآن فرزند نمیرسانند۔ از انجا کہ غفلت و
بے پروائی خلاف طریق ریاست و جہانبانیست کاتبان جدید بتعین
نمایند و فعلہ پیشین را بسزا رسانند و فوج متعد مقرر سازند کہ استیصال
مفسدان از بیخ و بن کردہ شاہراہ از شر جماعت حرامیان پاک سازند۔
تنگ بد عملی تا کے گوارا توان کرد؟

بیت

من نمی گویم زیان کن یا بفکر سود باش — اے ز فرصت بے خبر در ہرچہ باشی زود باش — والدعا

رقعہ ۴ فرزند عالیجاہ - ظاہرا ایشان یکماہ طرف دریاے نل در صید کلنگ بسر بردند - اگرچہ شکار شغلیست کہ ہم تماشا و ہم لذت غذا امید ہاید - فاما در صورت فراغ از سرانجام امور متعلقہ کہ بمنزلۂ فرائض توان گفت خوشنما و خوش آیندہ تراست - خصوصاً ادا ے حقوق ریاست کہ شرعاً و عرفاً واجب آمدہ - وخبر باز پرس آن از احادیث معتبرہ و تواریخ مشتہرہ وغیرہ کتب سیر یافتہ میشود - بر جمیع کارہا مقدم باید دانست - شمارا از تمشیت امور یک صوبہ اگر اطمینان حاصل شدہ باشد بہ تنظیم و تنسیق معاملات متعلقہ خان جہان و عاقل خان و شجاعت خان و محمد بیگ چرامی پردازند؟ شمارا ذوق صید افگنی و مارا شوق قلاع شکنی وخرس بچگانہ اگر فتنی - ہیہات معاش کجا و معاد کجا!

Pick axe, All, To manage, ambulance, Alas, Bears, Forlo

بیت

ہر یکے ناصح براے دیگران . ناصح خود یافتم کم در جہان

عمر بہ بطالت میگذرد وکار از دست نمی آید فردا خدارا جواب باید داد -

ع کیمیا بہ بخشاے بر حال ما -

A note book

رقعہ ۵ فرزند عالیجاہ - جانا عزیزا چند فقرہ از بیاض اعلیٰ حضرت خوش آمد - باقتضاے شفقت قلبی بے اختیار بآن فرزند ارجمند نوشتیم کہ تنہا متلذذ نباشیم - چندین چیز بہترین اعمالست - روندادن بہر دم بد - نرنجیدن بعدم حصول مقصد - نرنجانیدن مردم خوب مزاج - نخواستن باکمال احتیاج

Precious, on account of

صحبت داشتن با اہل سداد - جستجو کردن قابلان با استعداد - بار ندادن پیش
خود بمردم جہال - دادن بارباب استحقاق بقدر توفیق پیش از سوال - مکرم داشتن
اہل فضل - مصروف نمودن مزاج بعدل - میل نکردن باقوال غیر عقائد - بخبر بودن
از احوال متوکلان بے مکاید - غنیمت دانستن وجود یگانگان کہ بیگانہ از
خلق باشند - پیش داشتن جمیعکہ مصالح امور دنیا و عقبیٰ بوند - درین عصر ہم مردم
خوب بسیار اند امادل متفحص و توفیق پیش آوردن آنہا کو؟ ظاہرا بعد چندے
بدتر ازین خواہد شد -

فرد

من زوضع زمانہ در فکرم ‌ ‌ ‌ کہ مبادا ازین بتر گردد

شما کہ داعیۂ جہانبانی دارید بجوئید و بخواہید و بگیرید و نگاہ دارید ؛

رقعہ فرزند عالیجاہ - روزے اعلیٰ حضرت در خلوت بدارالشکوہ ارشاد نمودند
کہ در حق امراے پادشاہی کج خلق و بدگمان نباشد و ہمہ را مشمول عواطف و الطاف
دارد و عرض غرض آمیز سخن سازان در حق این جماعت نشنود کہ این حرف و سخنے
بکار خواہد آمد - ازانکہ دل میسوزد حرف ناگفتنی میگویم نفاق با مردم کار ضائع کاریست ؛

رقعہ فرزند عالی جاہ - واقعہ نگار پرگنۂ بونی بیرادر خود مینویسد کہ
پانزدہ شانزدہ ہزار روپیہ ہر سال از راہداری می آید و امین فوجدار زیادہ از ہزار
دو ہزار در داخل جمع نمی نماید - فی الحقیقت این راہداری نیست راہزنی است - مال عوام

محض حرامست - اگر از صد پنج و چهل یک میگرفتند مضایقه نداشت - چون برین تقدیر
خیانت امین ظاهر میشود اول تحقیقات این فرمان بنام ناظم صوبه و دیوان صادر میشود
بعد اثبات فهمیده خواهد شد - آنچه از زراعت پیدا میشود نصف بجاگیردار گوارا است -
و سوای آن مال خالصهٔ شریفه است - در عصر اعلی حضرت شخصی هنگام عبور سواری
خاص بآواز بلند برخواند که این عصر میمنت اثر جامع جمیع حسنات است خدیو عادل -
وزیر اعظم جز رس مدبران متدین خلق الله مرفه الحال تشکرانهٔ این عطیات از جناب
ایزدی بر ذات اقدس از جملهٔ مفروضات است - آنحضرت بعد استماع این حروف در سواری
راندن اندکی مکث فرموده بنده‌های خاص را از دور طلبیده دست بفاتحه برداشتند و
او را العنایت خلعت نواختند - سعد الله خان دران وقت بسمع والا رسانید که مصلح بقدر
خواهش و خواهش بقدر جوهر پاک بهم میرسد - م

رقعه ۸ فرزند عالیجاه - افتخار خان در ایام خدمت خانسامانی از خوش
فطرتی و همه دانی و جز رسی حرف خوبی عرض نمود که بی دیانتی مخصوص باخذ و جر مال
نیست - راستی را اختلاف و خلاف را برابرست و انمودن عین خیانت است خیلی خوش
گردیدیم - بجمیع مقربان و اهل خدمات حضور قدغن فرمودیم - که احوال هر کس را بی کم و کاست
عرض میکرده باشند - و پاس مراتب خویشی و آشنائی و بیگانگی منظور ندارند -

رقعه ۹ شجاعتخان درگذشت - انا لله و انا الیه راجعون آدم کاردان بود
و در گجرات عمل درست داشت صوبه‌ای بجهت آن ملک تجویز باید کرد و دو سه کس

بجاے خود سنجیده عرض یابد بوده عالیجاه هم رغبت دارند اگر پادشاهزادگی را کار نفرمایند
و بهتر از دیگران سرانجام توانند کرد بستوان داد و بالله التوفیق و الیه الرشاد در ین مقدمه
بهتر از خیر اندیشان دیگر کسے نیست اما میگویند که پشمانش از کار رفته - بارے او را یاد دیگر یا
مقرر نمائید - عتیق الله خان هم بد نیست - مقدمه ابراهیم خان و کشمیریان حفظ الله خان
خوب نوشته و آن اندیشی را دخل نداده -

بیت

حیف بر ین دانش و آئین او ، کور شده دیدهٔ حق بین او

در باب دینداری تحقیق حق از دست دادن چه معنی دارد؟ از ینجاست که گفته اند قاضی
و این تحقیقات متعصب باید کرد که بیک اقرار و انکار مقدمه تمام نکند - و در انفصال
قضایا اصلا کوتاهی نه ورزد و اعتبار جهت غالب را منظور ندارد - از ین قسم مردم پیشتر هم
کم بوده اند و درین وقت که ایمان ضعیف و شیطان قوی است خود کجا؟

رقعه ۱۰ امیر الامرا در گذشت از مردم قدیم همین یک کس مانده بود
انا لله و انا الیه راجعون لطالبهم دار و بدیوان سوتات آن صوبه براے ضبط اموال
باید نوشت که بنویسد. تمام بضبط آرند و از مردم او بجز رو گردنگی هر قسم که بسر آید سلفهاے
پادشاهی بگیرند. دیوان مرحوم را فهمیده میگویند بشرط نیکو خدمتی رعایتها کرده
خواهد شد - حقیقت پسران مغفور بعرض باید رسانید بیگمے هم درین باب گفته
اهم انتمان رعایت قبیله داری او و نوبت ثانی آن فدوی باین امر مامور گردیده -

یقین کہ بروئہ مرضیہ خود بر استی و درستی ظاہر خواہد کرد۔ امان اللہ خان ہم برائے
این کار بدلیست متعین باید کرد و مراتب بعرض باید رسانید کہ اضافہ دادہ شود و یک
رعایت دیگر ہم بخاطر ہست نسبت باو بعمل می آید +

رقعہ ۱۱ روح اللہ خان بآن وضع زرہا ادا کرد این مشرف المدار
میخواہد باین روش زرجرمانہ ہضم کند غلط ہست زر از جاگیر قطعے میگیرند کہ منصفانہ - lawful
را در حضور استعداد اداے آن نباشد وکیل را نشاندہ ہمین وقت سلیح پادشاہی
بگیرد و اشرفیہا سے مارا نصیب این پائے باقی نکند - اعلیٰ حضرت بابت ش ----
برائے زرجرمانہ تقید بسیار میکردند فوراً چیلہا سے شریر و شدید تعین نمودہ
زرہا را بمعرض وصول درمی آوردند - یاد داریم کہ روزے از معتمد خان ...
بمنصب وزارت سرافرازی داشت در غسل خانہ نشاندہ اشرفیہا گرفتہ بودند -
خان مذکور از داروغہ غسلخانہ کہ تحصیل زرہاے جرمانہ ہم باو تعلق داشت
بد شدہ در ایذا و افرا او کمر بست - آنحضرت ببرادر نامہربان فرمودند کہ ایذہ
برخاست دیوان باہم صفا دہد و داروغہ را از خان مذکور دو شالہ بدہانند +

Fine money

Power

Sever Harsh

League to appease

رقعہ ۱۲ مہابت خان حیدرآبادی ظاہر اورلاہور در گذشت و غیر
از نبیرہ کہ پدرش بحضور پدر رحلت کردہ وارثے دیگر ندارد - بدیوان بیوتات آنجا
بنگارد کہ اموال او بہوشیاری و دیانت داری تمام ضبط نماید کہ بیت المال حق
عباد است - خلیفہ امین و نوکران گماشتہاے خلیفہ الیجز مستحقین و ضعفاے دیگران

Heirs Died. Grandson.

Poor

رادران نصیبہ چہ حساب؟

رقعہ ۱۳ مرحمت خان امروز لباس فاخرہ پوشیدہ بحضور آمدہ بود
Fine clothes.
و دامن جامہ آنقدر دراز داشت کہ پا بنظر نمی آمد۔ بحرم خان فرمودیم کہ دو گرہ
از دامن آن کوتہ عقل دور کند۔ آنقدر وی یا و بگوید کہ دامن بدستوریکہ در حضور
Fool.
مقرر ہست ہمان قدر رو اشتہ باشد و الاقدم در غسلخانہ نگذارد و مرد را باید کہ الفت بالباس
سادۂ پرکار داشتہ باشد۔ زینت و تکلف خاصۂ زنانست و بہا نہا می زیبد۔ حرفہای
nature Decorating with jewels and orn
دیگر ہم مناسب این مقام بطریق موعظت بگوش او باید خواند +
Admonition.

رقعہ ۱۴ ماکہ پان میخوریم این کارخانہ ہم رنگے دیگر گرفت و آبدار خانہ
ہم بآب و تاب نیست۔ ہوشیاری و جزرسی دارد عما آنست کہ ہمہ وقت ہمہ جا کارخانجات
Frugality
عہدۂ خود بتوزک آراستہ دارند تا وقت کار مجرائے آنہا ظاہر شود و نفاست
Decoration.
مزاج و پاکیزگی طبع آنہا بر ما ہویدا گردد۔ و ہمہ مردم بینندگان شان دولت
خدا داد ما معلوم کنند و رونق و شکوہ او معائنہ نمودہ ناتوان بینان پست گردند۔
Proud.
ہیہات ہیہات دعوے فقر و این ہمہ مباہات۔ حقا بحساب ونا صواب و رب الارباب
Lords. Wrong. Boasting
عاقل خان جواب حسب الحکم کہ در باب بنا نمودن قلعۂ دار الخلافتہ بمہابت خان صادر
شدہ خوب نوشتہ لوکر بیچ او باید الشکر للہ و المنۃ
All Thanks to God and all favours
belong to Him.

آئینِ اکبری

دلآویز گفتار شاہنشاہی

چون چندے آئینہاے مقدس بسپاس گذاری خویش و ارمغانی دیگران نگارش یافت شایستہ چنان دید کہ لختے قدسی کلمات اقدس خدیو صورت و معنی نویسد تا گفت و کردار او پرورد و نیز دیگ پیدائی گیرد۔

میفرمودند (۱) آفریدہ را با آفریندہ پیوندے است کہ بگفت درنگنجد

(۲) ہر چیز را خاصیتے است کہ از وجدانگرود دل را آویختگی تا گزیر و خود را بدوستداری یکے بربندد و اساس غم و شادی بران نہد و ہر کہ از وارستگی دل از ہمہ وا پردازد و با پژوہی محبت کہ چیچون بوئے بر دو آید

(۳) ہستی آفریدگان جز آن پیوند خاص نبود۔ ہر کہ شناسا آید بوالا پایگی

(۴) ہر کہ بپاسبانی آن قدسی انتساب خوگر شود ہیچ شغلے از ان باز ندارد

(۵) ہندی زنان آب از دریا و کول و چاہ شود آورند و بسا چند کوزہ را بریکدیگر نہادہ بسر گذارند و باہمراہان سخن سرا دگرم رفتار باشند و نشیب و فراز نوردند۔ چون دل را بہ نگاہداشت سبو باد پاید

نرسد۔ مردان در پیوند خدا و ند چگونہ از بیان کمتر باشند ۱۹(۶) ہر گاہ معنوی پیوند مجرد و مادی چنین استوار باشد پیوستگی نفس ناطقہ را با یزد بیهال کہ تواند گرفت (۷) از ژندہ پژوهی بدر یوزہ گری ناحق نگاپو نشود۔ از انکہ ہر چیز برا بضد آن بر شناسند او را نیز بس دوستدار دارد (۸) خردمند نپذیرد کہ بخردی بدانستگی بر خلاف ایزدی فرمان رود لیکن برخی بسماوی کتب نگرویدند و واتسیے زبان را حرف سر اندانند و لختی را در فراگرفتن وگر گوگی رود (۹) ریزش فیض ایزدی بر ہمگنان یکسان است لیکن لختے از ہنگام نارسیدگی و برخی از سیے استعدادی کامروا نشوند چنانچہ لختے کہ وار کوزہ گراز راستی این گفتار برگوید (۱۰) صوری پرستش کہ آنرا نوآئین الہی برگویند بجہت بیداری غنودگانست ورنہ ایزدی نیایش از دل برآید نہ از تن (۱۱) نخستین پایۂ بندگی آنست کہ ہنگام ناملایم پیشانی را بشکنج چین ندہد و آنرا تلخ داروے پزشک اندیشیدہ بشگفتہ روئی درکشد (۱۲) بیے صورت را بخواب و بیداری نتوان دید لیکن از چیرہ دستی خیال نمودار گردد۔ ہمانا خدا را بخواب دیدن ازان گونہ باشد (۱۳) بیشترے داد ار پرستان خواہش روائی فراپیش دارند نہ ایزد پرستی (۱۴) از سفیدی موے سیاہ امید می افزاید۔ ہر گاہ چنین رنگے کہ ہیچ دور نشود بہ تیرگی تقدیر بزدودہ آید بو کہ تیرہ ولی زدایش یابد و بینش فروغے دیگر گیرد (۱۵) طائفہ برآنکہ

آدمی بر خلاف رضاے الٰہی رود و (سرمایہ رستگاری بازگشت ازان طرز
نکوهیده) و آگاه دل شناسد که کس نیارد سر از فرمان تافت و ازان
گزارش پزشکان وارونہ رنجوران اندیشیده اند (۱۶) هر کس ایزد بیچون را
باندازهٔ حال خویش بنامے بر خواند ورنہ بے نشان را نام کجاست؟
(۱۷) تشبیه بر وودن اشتباه است و آن در قدسی ذات راه نیابد (۱۸) و در محال
بودن عقلا این همه گفتگو ندارد- ایزد توانا همه فرو گرفته (۱۹) آنچه عالمیان
نیک و بد و خیر و شر بر شمارند همه نیرنگی ایزدی عنایت است و دگرگونگی
از مردم بر خیزد (۲۰) بد از شیطان دانستن به ایزد دیهال انباز گرفتن است-
اگر اهرمن اوست روزدگی او از کیست (۲۱) داستان شیطان باستانی
رمز است- گدایا اگر با ایزدی خواهش نرود (۲۲) بزرگیے را درد خدا
طلبی دامن دل گرفت- پیر از دوستی گاه در یافته در تنگنائے ورزش نشاند
و در ورزش همان خیال فرمود- چون چندے بر آمد او را با آزمون بیرون
خواند- چون در آن اندیشه فرو رفته بود خویشتن را شاخ دار پنداشته بر گفت
شاخ از بیرون شدن باز میدارد- رهنمون از دیک اندیشی در یافته
پایه پایه فراترک بود (۲۳) برتری مردم نژاد بگوهر خرد است- شائسته
آنکه در زنگ زدائی کوشش رود و از فرمان پذیری او سر نتابد
(۲۴) آدمی مرید خرد خود است- اگر گزین تابش دار و خود پیشوا ست و

اگر دو رسید شایسته ترے می اندوزد و هم خود رهنما بست (۲۵) ستایش عقل
پژوهی و نکوهش تقلید از آن روشن تر که بحجت نیاز مند آید - اگر تقلید شایسته
بودے پیغمبران پیروی نیاکان خود کردندے (۲۶) بسا بیمار خرد بد ستان سرائی
خویشتن را تنومند وا نمایند لیکن معنوی پزشکان از نقش پیشانی برشناسند
(۲۷) چنانکه تن از نا سازگاری رنجور گردد همچنان خرد بیمار نخو و ناشناسائی
بر افتد تا دارو پذیرد (۲۸) رنجور رسے خرد را هیچ درمانے به از آمیزۂ نیکوان
نبود (۲۹) شناسائی مردم نژادکار است لیس دشوار - از هر کس نیاید
(۳۰) نفس را آن گزیدگی از گشتے طبیعت برنگ او برآید و آن گوهر تا
بناک خاکپوش گردد (۳۱) از تیرگی بینش کار دل راکه سرمایهٔ بهروزیست
وا بلند و در تن فرهی که جان نزار بیست نگاپور و د (۳۲) آدمی با دل گذشتگی
از همنشین خوے او برگیرد و فراوانی نیکی و بدی سے خواهش پدو رسد
(۳۳) آدمی در سر آغاز آگهی هر زمان برنگے برآید - گاه در سور سرانشاط
اندوزد و گاه جامه کرده و لنگ نشیند - چون بینش بوالائی گراید اندوه و شادی
کناره گیرد (۳۴) بسیارے به پندارے خیال و نقلے خار زار خویشتن را
پیرو عقل اندیشند - چون نیک نگریسته آید بیراهون آن گشته اند (۳۵) بے
ساده لوحان تقلید پرست گزارش باستان را بر فرسوده خرد گزینند و
نادیده نیات اندوزند (۳۶) گوناگون کردار و گفتار از خرد و آز و خشم پدید آید

واز پردہ نشینی انصاف دران دگرگون سخن بشورش کشید (۳۷) چون از خواب
کہ نمونۂ نیستی است برخیز دبشکرانۂ تازہ زندگی درآبادی اندیشہ وستودگی کردار
کوشش نماید (۳۸) خاطرچنان میخواہد کراستی ودرستی کہ در پیشگاہ بینش
ہمگنان شایستگی دارد ہمدوش کردار شود (۳۹) نخست درآراستن خود کوشش
رود و سپس بدانش اندوزی روآورد بو کہ چراغ آگہی برافروزد وشورش
دگرگونگی فرونشیند (۴۰) افسوس کہ در سرآغاز برنائی گرامی زندگی بشائستگی
نگذشت۔ امید کہ آیندہ بگزیدگی انجامد (۴۱) خلاف عادت دل عامہ بشکرد
ودانائے گزیدہ دلیل نپذیرد (۴۲) اگرچہ کامروائی صورت ومعنی درایزدی
نیایش نہادہ اند لیکن بہروزی فرزندان نخست رضامندی نیاگان است
(۴۳) افسوس کہ جنت آشیانی زود بپہلوی عالم شتافتند وگزین پرستاری
از ما نیامد (۴۴) غمہائے مردم ازانست کہ پیش از ہنگام وافزون از روزی
میخواہند (۴۵) (ومخاطب شاہزادہ بود) گزین سخن من برادر تماست
گرامی دار یدش (۴۶) حکیم میرزا یادگارے است از جنت آشیانی۔ اگر
او راہ ناسپاسی سپرد ما راجز مہربانی نسزد (۴۷) برخے دلاوران دستوری
میخواستند کہ کیفر گرفتہ کاران شورش گرائے بانجام رسانند بدان دل
ندادیم وآنرا از قدردانی دوراانگاشتیم۔ ہم آن گزین یادگار از گنہ رہائی
یافت وہم مخلص جان سپار را پاسبانی شد (۴۸) ہمہ را کار با خود است۔

از چیره وستی آز و خشم بدیگران در آویزند (۴۹) سزاوار دل بستگان دنیا آنست که به پیشهٔ سرگرم باشند تا به بیکاری نکوهش نبود و بخواهش ناپایست در نیفتند (۵۰) بیچ آن بود که گدیه از قلمرو بر افتد - بساکس را فراوان خواسته داده آمد و از رنجوری آز سودمند نیفتاد (۵۱) جز چیر قالب هستی نگیرد و هیچ آفریده نکوهش نسزد (۵۲) خواهش آز چون خودی بهست در نگنجد و ازان رو سزاوار نبود و بیا و مید هر یا آموزش میکند (۵۳) پیری در شناختن بود و بچاره گری نشستن نه موی زنخ فرو هشتن و خرقه رار قعه زدن و بقالب گفتار هنگامه آراستن (۵۴) رهنمونی مرا در هنمائی است نه مرید گردآوری (۵۵) مرید کردن بایزدی بندگی آگاه ساختن است نه یکی را پرستار خویش گردانیدن (۵۶) بیشتر مردم را بزور و بکیش خود می آوردیم و آنرا مسلمانی می شمردیم - چون آگهی افزود بشرمندگی در شدیم - خود مسلمان ناشده دیگرے را بران داشتن ناسزاو آنچه بزور میگیرند کے تمام دینداری گیرد (۵۷) کم آزاری و چیر سگالی سرمایهٔ دولت افزونی و عمر افزائی است - گوسپند باآنکه در سالے یک دو بچه بیش نه هد بس افزوده سگ با بسیار زائی کم (۵۸) شگفت از انکه بر تهائی برنشیند و بر هیرزنی برخیزند (۵۹) کار آنست که در هر دم بود و از ناپایست برکناره زید ورنه عزلت گزینی تن آسانی است (۶۰) اگرچه دانش تنها را کمال شمرده اند

لیکن تا بکار کرد نرسد طراز گزیدگی نگیرد بل فروتر از نادانی شمرند (۶۱) آدمی از کم بینی بیشتر سود خود در زیان خویش بیند تا بدیگران چه رسد (۶۲) آدمی از نابینائی گرد خویش نه بیند و در بند سود خود باشد۔ اگر گربه بقصد کبوتر چنگل آلاید آزرده گردد و اگر موش را برگیرد شادمانی کند۔ آن پرنده چه خدمت کرد و این بیچاره کدام راه ناهنجاری رفت۔ (۶۳) نخستین کام این راه وران آنکه آز و خشم را عنان گسیخته ندارد و گونیاے بایست گرفته اساس کردار بران نهد (۶۴) چون فروغ خرد تابش دهد بیدائی گیرد۔ آنچه آدمی از آن خود مسیدانند بارستے بیش نیست (۶۵) در بنگاه باگربه و گنجشک و دیگر جانوران انبازیست و هر کدام از تباه سگالی حسابه خویش انگارد (۶۶) بیشترے از ناپسند آمیزندگان پرهیزند و ناخوشنودی ایزدی پیرامن دل نگردد (۶۷) مارا بهمه کس آشتی فراپیش باید گرفت۔ اگر راه رضامندی ایزدی می سپرند خود آویزه بایشان ناستوده باشد۔ ور نه بیمار نادانی اند سزاوار مهربانی (۶۸) پیشه ورے که در کار خویش سرآمد شود فیض ایزدی با اوست۔ پرنگداشت او الٰہی پرستش (۶۹) خواب و خور براے آنست که نیروے جستجوے ایزدی رضا فراہم آید۔ بیچاره آدمی از بیدانشی مقصود پندارد (۷۰) اگرچه غنودن تنومندی آرد لیکن زندگانی همین بخشش الٰہی است۔ همان بهتر که به بیداری بگذرد (۷۱) در بیهن ستم نه بیند و سختی روزگار

با وافراه اندیشد (۷۲) خردمند غم روزی نخورد - از بنده و نوکر پند برگیرد (۷۳) سعادتمند آنکه گوش شنوا و چشم بینا داشته باشد همچنانکه اژدها پرند حق دلان کور راه بد قیافه نپذیرد (۷۴) خرد سالان نو رسان چمن زار هستی اند - بانیان گرائیدن بداوار جان آفرین روے آوردن است (۷۵) نقدے که دران ایزدی نام نگارش یافته آنرا تصدق داد ان لیس نکوهیده بود (۷۶) در بنا پیشگر پیها آن میخواهد که از سودمندی که در و شرمندگی دیگرے باشد برکناره دزید (۷۷) آنکه ایزد پژوهی را در خلاف خواهش نفس دانسته اند هما تا پیشترے بدین روش کشایش یافته ورنه بسا کس را کامروائی نزدیانی کند (۷۸) جهان صورت نمونهٔ عالم معنی است چنانچه دران هرچه بسپارند باز خواهند درین نیز باندازهٔ خرد کردار جو پیند (۷۹) در پند پذیری نظر بسال وثروت نیفگند خرد تهیدست را از دیگران در حق نیوشی باز نداند -

(۸۰) پیغمبر اُمی بودند - باید که گرویدگان یکے از فرزندان خود را باید انسان قرار دهند (۸۱) چون اساس شاعر بدنا رست گذار بیست در پیشگاه خاطر پذیرفتگی نیابد (۸۲) بازیگر بدست و پا اُصول آورد و شاعر بزبان (۸۳) هر که شعر دیگرے گزین تضمین میکند یا بجا میخواند پایهٔ او و خویشتن دانماید (۸۴) یکے از خداجویان به بسیار خواری درمانده بود - بکار آنگهے رسید - بزرگ آوندے از کدو بدو داد که اورا هر روز پر آموده بخورش بردو سکے

از کنار سائیدہ قشقہ بر کشد۔ و دعائے بغلط اندازی او در آموخت۔ بکثرت فرصتے رنجوری او چارہ پذیرفت (۸۵) کاشکے از خوانندگان رسمی علوم چندین اختلاف بگوش نرسیدے و از فراوان دگرگونگی تفاسیر و احادیث شگفت زار نیفتادے (۸۶) دلاویز سخنان حکمت چندان دلربا ست کہ از ہمہ باز میدارد و پتہ در از شنو و آن خو درا بر کنارہ میدارم مبادا ناگہ پر وقت از دست رود (۸۷) اختلاف از سہ در نہ گذرد۔ نارسائی دریافت آمیزۂ دشمنان دوست نما۔ دروغ سازی دوستان آزمند (۸۸) کاش درخواندن و نامہ ساختن جز فروہیدۂ والا دانش را دستوری نبودے تا فرومایگان بکامروائی خویش داستانہا بر نساختندے و سادہ لوحان کوتاہ بین ہر ترفندرا نیگارش نبروندے (۸۹) شناسائی ساختگی اگرچہ بس دشوار لیکن چون گویندۂ گفتار را بہ سنجند پیدائی گیرد (۹۰) اگرچہ بر چندین قلمرو چیرہ دست آمدیم و سامان جہانگیری آمادہ شد چون حقیقی بزرگی رضامندی ایزد لیست از دگرگونگی کیش و مذہب دل بر نیاساید و از صوری شکوہ دو ملال یکدلم و لحو شتی کشور کشائی فراپیش نہد بوکہ صاحب دلے فرارسد و خاطرا از کشاکش باز رہد (۹۱) دران سال کہ بیست بسر آمد سخت پدرو نی امارہ پرداخت واز تہی دستی زاد واپسین راہ شگرفت دروے دامن دل درگرفت (۹۲) در دیسشے آنرو سے کہ آپ راوی بچرہ در آمد در راہ آمد شد بود۔

چون پژوهش رفت پاسخ داد نیایشگری خاص فرا پیش گرفته‌ام تا عبدالله خان
مرزبان توران فرو نشود بر نیایم و کس را بخود راه ندهم - چنان گفته شد
اگر و حالیکه پیراست در بهبود ما بربندد و ازین بهتان دست خواهش باز کش
(۹۳) اگر در یکی نیروے جهانبانی دریابیم در زمان این گران بار را
بر دوش او نهاده کناره گزینیم (۹۴) اگر بیدادی ازمن رود بپاداش
خویش برخیزم تا بفرزندان و خویشان و دیگران چه رسد (۹۵) دادار کام
بخش بساگزین دژها را سپرد - هیچ دل بسامان آن نگرائید - همانا از چیرگی
ایزدی ترس دیگر بیم در نگنجد (۹۶) هرگاه از ما دستوری ترک دنیا خواهد
بگشاده پیشانی خواهش پذیرفتگی یابد - اگر دل از جهان نادان فریب
برگرفته باشد او را از آن بازداشتن بس نکوهیده و اگر از خودفروشی چنین
وا می‌نماید پاداش خویش یابد (۹۷) هرگاه در بیماری تن که پیداست
و پزشک آن فراوان چه خطاها از فتوی رود در رنجوری نفس که ناپدید و
چارهٔ آن نایاب چه سان مداوا پذیرد (۹۸) ایزدی عنایت بود که کارا
گزین دستورے بدست نیفتاد ورنه دریافتهاے خاطر را از و دانستندے
(۹۹) روزے که ایزد بیچون زندگی نخواسته باشد ما نیز چاره نسگالیم
(۱۰۰) همواره از دادار بهمال دریوزه میرود که اگر اندیشه و کردار من پذیرائی
نیابد زندگی برگیرد تا نفس نفس نارضامندی نیفزاید (۱۰۱) کشایش کار

بیاوری ایزد باز بسته است و بپوستن بفر و بیده روشناس نشان آن بساکس
را از نایافت آن گوهر استعداد خاک اندود (۱۰۲) شبی از بار هستی دل
بستوه آمده بود ـ ناگاه میان خواب و بیداری شگرف تابش شد و خاطر
لختی بآرامش گرائید (۱۰۳) هرکه با دل اخلاص گزین یاور وسپرده صافی
آئین ما گزیند هر آئینه از صورت و معنی کام دل برگیرد (۱۰۴) سرمایه زیانکاری
خویشتن بینی و ناهنجار خواهی است (۱۰۵) سعادت طائفه که بپایگاه
فرماندهان والاشکوه راه سخن دارند و جز نیکوئی و خیراندیشی برنگذارند
خویشتن بینی و غرض آرائی نبود و خاصه هنگام خشمناکی اگر والا ور گفتار ناخوشایند
بجا نشستی برسرایند (۱۰۶) خورشید والا را بفرمانروایان عنایتی است
خاص و ازین روی نیایشگری بدو نمایند و آگهی پرستش برشمرند و کوتاه بینی بدگمانی
در افتد (۱۰۷) عامه بخیال نفعی چگونه خواستاران سهیل و زحل را بزرگ دارند
و از نابینائی در احترام این چشمه نور کوتهی رود و بدبینانگر زبان بیچاره بکشایند
اگر خرد را آستی نرسید سوره والشمس چرا از یاد رفت (۱۰۸) آنکه پیشتر
موی سر سفید می شود از آنست که پیش از ریش و بروت است (۱۰۹) در
نواختن ناقوس در بار داشتن پوتی هنگام پرستش از هندیان گزین پاسخی
نشنیده ایم ـ همانا دستانایه خطره بندی و دلبری برسازند (۱۱۰) هنگام پرستش
ابر چون روشنی در باختر پدید آید هوا صاف گردد ـ همانا فروغ مهر شب تاری

از روشنائی ہر سو بر گوید (۱۱۱) آنکہ در احمدی کیش میراث بدختر کم دہند باآنکہ از کم نیروئی بافزونی سزاوار است از آنست کہ او بخانۂ شوہر رود و مال بہ بیگانہ رسد (۱۱۲) گوشت استخوان ... ست ازان لذت افزاید کہ خلاصۂ غذا بدو رسد (۱۱۳) سالے کہ میوہ بسیار و ہمہ آنچنان شاداب و شیرین نبود ہمانا دستمایۂ شادابی و شیرینی فراوان بخش می شود (۱۱۴) گذاردہ باستان کہ در فلان نیایش جا آسمانی آتش بود باور نکنند و گزاف برشمردو ندانند ہرگاہ آئینہ یا سنگ سورج کرانت در برابر آفتاب دارند آتش درگیرد

(۱۱۵) ... ...

... ...

... ... (۱۱۶)

خوردن مردہ نارو است۔ از مزاج بر گشتگی باشد (۱۱۷) خوردن آدمی کشتہ پاداش خواری اوست (۱۱۸) ہر ایزدی کشتہ کہ سبب پیدا نبود حرمت از برائے بزرگ داشتن اوست (۱۱۹) خون پایۂ جان دارد۔ پرہیز از خورش گرامی داشتن اوست (۱۲۰) از خوبرو نکوہیدہ صورت پدید آمدن شگفت نباشد۔ بل اگر آدمی جانورِ دیگر زاید دور نبود۔ ہمانا مصورۂ از مخیلہ برداشتہ کار فرماید و چنانچہ در خیال جاے گیر و زائیدہ بدان صورت برآید

(۱۲۱) اگیہ ... مردہ ... تری ... پرایز دوست بیتر دار د اوبخویشتن پرستی انجامد۔ دختر ...

(۱۲۲) آنکه در [illegible]

اندرز ناجها گذارش یافته که دشمن را خرد نباید شمرد آن خواهند چون دوستی و
دشمنی از نیرنگی ایزدی تقدیر است پس دشمن ازمیان ندیده و او از بین آید
(۱۲۳) بسا شاگرد از اوستاد برگذرد و او را بدو جز نیایش و نیازمندی
نرسد (۱۲۴) در پرستش جاے هر کیش خارق عادتے چند چهره برافروزد-
همانا وابستگی دلها چنین کارگراست وگرنه حق با یکے بیش نباشد (۱۲۵) بخشش
امانت گذاریست و از وام و پیمان سبکباری (۱۲۶) همانا ز تار بستن از انست
که در باستان ریسمانے بگردن آویخته به نیایش می پرداختند و پس آمدگان
از دین شمرند (۱۲۷) در هند کسے بدعوے پیغمبری برنخاست- از انست
که دعوے خدائی پیش میرود (۱۲۸) آنکه گویند فلانی نیکذات است
یا بدگو هر آن میخواهند که یکے از دودمان او به بزرگی صوری و معنوی رسیده
باشد یا بشهرے و پیشهٔ زبانزد روزگار- چنان بخاطر پرتو می اندازد که
نیک سرشت آبا و کردار تواند بود (۱۲۹) برخے گویند دوستی ستاننده افزون
تر از بخشنده است لیکن بخاطر میرسد از دهنده ذاتے است تا شایسته نداند نده
و از گیرنده پس بخشش پدید آید (۱۳۰) در هندی ناجها چنان برگذارده اند که در
آموختن هنر و اندوختن مال چنان کوشش فراپیش گیرد گویا دست فرسود
پیری و فرو شدن نخواهد شد- و چون تن آسانان از بیم این دو سرمایهٔ نا امید

دست از تکاپو باز کشند بخاطر ہمایون میرسد که در فراہم آوردن این دو ناگزیر تنشاء
تعلق فردا روز واپسین دانسته کار که امروز بدان نینداز د (۱۴۱) ہندی حکیم
گوید در گرد آوری نیکوکاری ہموارہ مرگ در پیش چشم دارد و تکیه بر پایائی وزندگی
نکرده تفصے نیاساید و بر پیشگاه دل چنان می باید که در جوپای نیکی در گذشتن
بخاطر نیارد تا سیم و امید نیکی را برا سے شائستگی که دارد بکار بند د (۱۴۲) عجب است
که در زمان پیغمبر ما تفصیر قرار نگرفت تا دگر گونگی راه نیافتے (۱۴۳) در حب لهره
من الایمان اگر اضافت مصدر بسوے فاعل نباشد چنانچه میر سید شریف
بدان راہ جست به پرہیزیدن و دامن درچیدن از و سزاوار مردمی نبود-
پس خموشیدن مولانا سعد الدین از ان پاسخ گنجائی نداشت (۱۴۴) آنکه باستانیان
گویند سخت ترین بلا ہا بر پیغمبر انست سپس برا ولیا و پایه پایه به نیکوان فرا رسد
مرا باور نیفتد- شایستگان آن درگاه چگونه بدین شکنجه درشوند چیسے رسمی
دانشان بعرض ہمایون رسانید ند آزمون الٰہی است- گیتی خداوند در شگفت
ماند که آزمایش از دانا سے پوشیده و آشکارا چگونه سزاوار (۱۴۵) ہر گروہے
آشنا سے روش خود را نیک شمارد و در حقیقت نیکو آن بود که اگر از وابستگان
است براستی و درستی و گرد آوری ناگزیر وقت بسر برد و اگر از وارستگان
با ویزۂ خویش و آشتی دیگران زندگی نماید و نفرین انا آفرین باز شناسد
(۱۴۶) برخے برانند ہر چند میان پژوهنده و رسنده میانجی بیشتر ایزدی

فیض فراوان تر - ہمانا چنین نبود بل رسیدگی وابستۂ بخشش معنوی و نیک کرداری است (۱۳۷) شگفت آنکہ اماسے از خاک کربلا سبحہ بر ساز د و پندارند کہ با خون امام آمیختہ است (۱۳۸) ہر کہ پوشش خود را بفرومایگان و بازیگران و مسخرگان و بدگویا بدپیشان بر آمدن خود را کیحول ساختن است (۱۳۹) انتخابیہ آنرا سزد کہ آگہی پایۂ او از مصنف افزون تر باشد ورنہ سخن گزینی نسبت مرتبۂ خود را وانمودن است (۱۴۰) ہمانا داستان فریبکاری سکندر با فور ہندی فروغ راستی ندارد - بزرگ کردۂ ایزدی این راہ نسپرد خاصہ زمانے کہ فیروزشدن نزدیک پندارد (۱۴۱) باید کہ پس از ہر غزل خواجہ حافظ رباعی عمر خیام بر نویسند ورنہ خواندن آن حکم شراب بے گزک دارد (۱۴۲) مردم نام بزرگان بر فرزندان نہند - اگرچہ بیگالش تفاؤل میرود لیکن از ادب دور - شگفت آنکہ فقہا کہ تناسخ نگروند بیشتر کوشش کنند و اہل ہند کہ بر و گروند نپرہیزند (۱۴۳) از مردم پس شگفت آید کہ خرد سالان را کہ از بار فرائض سبکدوش اند سنت ختنہ نا گزیر شمرند (۱۴۴) اگر سرمایۂ حرمت خوک بیغرتی باشد بایستے شیرد مانند آن حلال بودے (۱۴۵) تکفین رسمے است باستانی ورنہ رہگذرے نیستی چگونہ بارکشد - ہمان طور کہ آمدہ بود باز گردد - روزے قلیچ خان دفترے در پیشگاہِ حضور آورد و عرضداشت نام این خلاصۃ الملک نہادہ ام - امید کہ پذیرائی یابد - فرمودند کہ این نام سزاوار صوبہ و سرکاراست یا قصبہ

ہمان بہتر کہ حقیقۃ الملک برگویند۔ قلیج خان کاروانی خویش گذارش می نمود برسخن دگرگون می گفتند۔ درین میان از ریاضی سخن رفت۔ اوازان خموشیدہ بدین آویخت۔ برزبان گوہربار رفت۔

بیت

توکار زمین را نکو ساختی　　کہ با آسمان نیز پرداختی

روزے بزم آگہی آراستہ بود۔ یکے از سرایندگانِ ہمایون محفل این بیت بخواند۔

بیت

مسیحا یار و خضرش رہنما و ہمعنان یوسف　　فدائے آفتاب من بدین اعزاز می آید

برزبان گوہربار رفت اگر بجائے آفتاب من شہسوارِ من برخوانید سزاوار باشد۔ کار آگہان لبریز آفرین گشتند۔ روزے رباعی ملا طالب صفاہانی کہ در مرثیۂ حکیم ابوالفتح و تہنیت آمدن حکیم ہمام گفتہ بود بعرض ہمایون رسید۔

رباعی

مہر دو برادرم کہ دم ساز آمد　　او شد بسفر وین ز سفر باز آمد

او رفت بدنبالہ او عمر برفت　　وین آمد و عمر رفتہ ام باز آمد

فرمودند لفظ دنبالہ گرانی میکند۔ اگر چنین بخوانند بہتر باشد

ع او رفت وزر فتنش مرا عمر برفت

سخن شناسان را وقت خوش شد (۱۴۶) خواہش از ہر کس نکوہیدہ خاصہ

از والا فطرتان عالی همت چه این گروه جز بنا گزیر دست نیالایند. پس آنچه بیها
خواستن آبروی خویش وا پنهان ریختن است (۱۴۷) دگرگونگی
وستایهٔ پایندگی مردم زاد است (۱۴۸) کلمهٔ حق آنست که هر کرا گوش
بدل در آید. و در پذیرائی گزیر نماند (۱۴۹) سخت رنجوری خردان
از تناسخ آگهی دهد (۱۵۰) آنکه ساوی کتب برگوید که برخی عصیان
باستان بصورت بوزنه و خوک بر آمدند باور افتد (۱۵۱) اگر چنین اندیشه
رود که پیکری چند بر ساخته نفوس را بدان پیوند دهد و از آن
نکوهیده بود ورنه نیرنگ ساز تقدیر اگر در جا دوستی و جانداری
پیوند دهد و بوالا پایگی رساند چه شگفت (۱۵۲) برخی باستانیان
افراه هر یکی بچند پیکر بر آید و کیفر هر زمان را بدانسان تن آماده گردد
تائید این کنند (۱۵۳) چراغ افروختن بیاد آفتاب در ساختن
هر کرا آفتاب فرو شده باشد اگر بدو نه سازد چه کند (۱۵۴) سیاه
از دوری نور و ناخلقی اوست (۱۵۵) چون زمان رفتن نزدیک شود
لختی فرو رفتگی رو دهد. و پیوستن زمان نیر غشی آورد
میر و جان دادن و باز ستدن باینروی نیرو باز گردد (۱۵۶)
بان آواز است. هر گاه گوینده که باشد از آهنگ افتد (۱۵۷) اگر
از این رهگذر که ... آغاز آگهی و ... سالی صورت

ارزناست لیکن ازین رو که خداوند این نکوهیده کار خود را و دیگرے را
دامن آلود عصیان میسازد سخت تر باشد (۱۵۸) معدهٔ خود را دخمه گاه جانوران
ساختن سزاوار نبود (۱۵۹) جان شکری بے گناه تیر سگالی اوست و
او را پایندی رحمت پیوستن است (۱۶۰) جانشکری آنرا سزد که جان دهد
و هر که بفرمان خرد بدین کار پیردازد۔ آن نیز بیزدان بازگردد (۱۶۱) آنکه
با وجود دختر پسرزاده میراث رسد اگر فروشده را از پدر رسیده باشد گنجایش
دارد ورنه چگونه سزاوار بود (۱۶۲) شهر آنست که گوناگون پیشه ور درانجا
باشد یا آن پایه انبوهی که آوازے معتدل بشب از آبادی درنگذرد
(۱۶۳) ده یا آنکه همه ساله رود (۱۶۴) ملکها بدریا یا بکوه یا به بیابان یا
بزبان از هم جدا گردد (۱۶۵) بندوق در سردسیر چون کابل و کشمیر
لختے سطبر باید ساخت تا خشکی و سردی تیار دشگافت (۱۶۶) اعتدال
باوه بنسبت آسیا و کشتی دگرگون است لیکن زبانزد روزگار آنکه چراغ فرو
نه نشیند (۱۶۷) تعبیر از عالم تفاول است۔ ازین رو قرار آنست که خواب
چون پیدا نماے نیک سگال برنگذارند تا فال نیکو برزند (۱۶۸) بلاغت آن
باشد که سخن باندازهٔ نیوشنده رود و بسیار معنی را باندک عبارت چنان
برگذارد که در فراگرفتن رنجے نرود۔ فصاحت آنکه در گذارش زبان
کج مج نشود (۱۶۹) یک گفتار از مرزبان مصر و حسین منصور پدید آمد۔

خودبینی و خداآگهی از هم جدا ساخت (۱۷۰) کرامت استقامت احوال
است (۱۷۱) از دانشورے درازعمری کرگس و کوتاه زندگی باز پژوهش
نمودند۔ پاسخ داد نخستین جانور نیازارد و پسین بشکرد (۱۷۲) هرگاه باز
راکه خورش جز جانور نباشد کم زندگی یا وا فراه باشد آدمی زاد راکه یاداو گی
فراوان خوردنی از گوشت شکیبه حال چگونه بود (۱۷۳) همانا در حلال
بودن جا ندار کم آزار و حرام شدن آزارنده جانوراندیشه سرایت شده
باشد (۱۷۴) زبان آموزی از همنشینی بر خیزد ورنه همان لب بستگی بار شد
(۱۷۵) چون آزمون رفت بزبان بے زبانی گذارش نمودند که در این
راه خموشی ماند تا بیگانگان را چگونه گشاده آمد (۱۷۶) هرکه با یزدی یاد
افراه نفرین فراپیش گیرد پذیرش نیابد و ازین ترفت گذار می کرد را
که و عاسے بد کرده بودند آرامش یافت (۱۷۷) تا شوره در میان آورده ایم
حق نمک در آب نیز پدید آمد— چون بهند آمدیم ما را دل تقبل شد۔ بخاطر
رسید توجه بدین شگرف نیز و نوید آن میدید که بر همگنان چیرگی شود (۱۷۸)
آدمی بگوشت خوردن چنان خوگر است که اگر دردمند نشدے هرآئینه بخود
تیز دستی نمودے (۱۷۹) کاشکے پیکر من چنان تنومند بودے که کام گوشت
خواران بر آمدے و بجان شکری دیگرے بر نخاستے۔ یا چون سگے
بخورد ایشان جدا کردے بجاے آن دیگر برستے (۱۸۰) کاش قبل خوردن

روا بودے تا یکے بدل چندین جانور شدے (۱۴۱) اگر دشوار زندگی
بخاطر نیامدے مردم را از گوشت خوردن باز داشتمے۔ و آنکه خود یکبارگی
نگذاریم از آنست که بسیارے کام ناکام خواهند گذاشت و به تنگنائے
غم کالیوه خواهند شد (۱۴۲) از سر آغاز آگهی هرگاه جانورے برائے
خورش ما آماده ساختن فرمودیم چندان مزه بر نداد و دلخواه نیامد۔ آنرا
رهنمون جان پروری دانسته دست از خوردن جاندار باز کشیدیم
(۱۴۳) مردم را باید که هر سال ماه ولادت گوشت نخورند تا سپاس الٰهی
بجا آید و سال یگانه بیدگی گذرد (۱۴۴) قصاب و ماهی گیر و مانند آن
که جان شکری پیشه دارند۔ باید که بنگاه ایشان از دیگر مردم جدا باشد و
از آمیزنده تاوان گیرند (۱۴۵) بازرگانے را وقت فرا رسیده بود
چهار پسر او به مال آویزه در سر گرفتند۔ همه را باندرز رهنمونی کرد و بر گفت
از مادر و پیشین بخشش برابر کرده ام و هر کدام را گوشه از خانه بر گذاشته۔
چون رخت از این جهان بر بندم هر یکے از آن خود بر گیرد۔ چون وصیت
بجا آسودے آمد یکے زر یافت و دیگر غله و آن دو کاغذ و استخوان۔ از نافهمیدگی
بشورش بر داشتند۔ فرمانروائے هندوستان سالباهن گفت
استخوان اشارت پیدا است که جانداران از یکے و کاغذ آنکه وام او از
دیگرے۔ چون شماره رفت هر چهار بخشش برابر آمد۔ (۱۴۶) حسن سباح

بابسیارے دریانوردی داشت۔ ناگاہ آشوب طوفان برخاست ومردم راسراسیمگی درگرفت۔ او شگفتہ وآرمیدہ بود۔ چون پژوہش رفت نوید رستگاری برداد۔ چون بساحل رسیدند ہمگنان بہ نہفتہ دانی او گرویدند۔ ہمانا ازین آگہی کہ ایزدی خواہش دگرگون نشو وشورش نرفت۔ وگذارش مژدۂ رہائی بدین سگالش بود کہ اگر بسیلاب فنا در شوند کہ دامن برگیرد ورنہ سادہ لوحان بہ نیایشگری برخیزند (۱۸۷) علی تبدیل تحار وامیگفت در ملیبار شخصے دیدم کہ از بالا دوتن پیدائی داشت سر وچشم ودست جدا جدا واز پائین یک تن۔ کد خدا بود زرگری میکرد (۱۸۸) دران سال کہ بیرم خان دستوری حجاز یافت نزدیک سکندرہ مادہ آہوے را چیتہ گرفت۔ زندہ بچہ از شکم او برآمد۔ خود گوشت از استخوان جدا ساختہ یوز را سیر میکردم۔ چیزے بدستم رسید۔ پنداشتم کہ ریزۂ استخوانے است۔ چون پژوہش رفت در جگر او پیکانے نمودار شد۔ ہمانا در خردی تیرے باو رسیدہ بود بایزدی پاس گزند جائی نرسید واز تنومندی وآبستن باز نداشت۔ (۱۸۹) موش بیضۂ در بر گرفتہ بر پشت میخوابد۔ دیگران دم او گرفتہ بسوراخ کشند ونیز دم خود را تاب دادہ بشیشہ فرو بردو خشخاش وجز آن برکشد واز بنسات ننگر فکاری موش فراوان (۱۹۰) گرگ اگر دہن باز کردہ یازش کند بگیرد ورنہ ہر چند خواہد نکشاید۔ چون گرفتار گردد با آوا نشود

(۱۹۱) سنگ و منگ بدان جدا شود که نخستین بآب نگدازد و پسین گداخته شود
(۱۹۲) روزے در شکارگاه آہوے خانگی با وحشی آویزه داشت بجا بکدستی صحرائی بدست گرفته شد۔ برخے نظارگیان مصرع برخواندند۔

ع کس ندیدیم که آہو بدویدن گیرد

چنان گفته شد که آہو در فرس عیب را گویند یعنی آنرا تبگاپو د کوشش بدست نیارند (۱۹۳) خروسے را کد خدا کردن ناخوشنودی ایزدی است چه ہرانچه ازین کار کردمی خواہند بس دور و چندین گزند تر دیک۔ و در آئینے که زن شوے دیگر نکند بس و شوار (۱۹۴) پیوند زنان بے شوے در بیگانگان گزیده باشد تا بیگانگی بخویشی رسد و در خویشان ہر چند دورتر بآزرم نزدیکتر و آنچه نگاشته اند که در زمان آدم از ہر شکمے پسرے و دخترے آمدے پسر ہر یک را بدختر دیگرے می پیوستند لختے ازین آگہی دہد (۱۹۵) آنچه خویشی بدختر عم دانند آن در احمدی کیش روا داشته اند ہمانا در سر آغاز باشند که آن چون زمان پیدائش آدم (۱۹۶) ... ...

... ...

... ... (۱۹۷)

... ...

... ... (۱۹۸)

... ...

(۱۹۹) ... ...

... ... (۲۰۰)

... ...

(۲۰۱) اگر بیش ازین دانستے از قلمرو خود کسے را بجرم سرا ینا ور دے
کہ رعیت پایۂ فرزندی دارد (۲۰۲) زنان ہندوستان جان بی بہا را
بس کم ارز ساختہ اند (۲۰۳) در ہندوستان رسمے است باستان کہ
زن پس از فرو شدن شوہر ہرچند بناکامی داشتہ باشد خود را بآتش
اندازد و جان گرامی خود را بکشادہ پیشانی در بازد و آنرا سرمایۂ رستگاری
شوہر داند۔ شگفت از ہمت مردان کہ بدست آویز زن رہائی خویش
برجویند (۲۰۴) فرمان روائی نعمتے است بس والا۔ شایستگی ہر کار
درکار کرد او۔ سپاس گذاری آن بر خداوند او دادگری و قدر روانیست
و دیگران را فرمان پذیری دیتا پیشگری (۲۰۵) دیدن فرمان دہان
از ایزدی پرستش داشتہ اند۔ او را بزبان روزگار ظل اللہ خواشند۔
ہرآئینہ دیدار او سرمایۂ یاد کرد ایزد یست و سایہ از خدا وند باز گوید
(۲۰۶) جہانبانی عنایتے است سترگ کہ بفراوان کس سود او باز گردد
و نیکوئیہاے وارستگان بایشان گراید (۲۰۷) کارے کہ از بندگان آید

خدیو عالم را خود نباید پرداخت۔ خطاے دیگران از و چاره پذیرد و
لغزش او را که درست سازد (۲۰۸) بادشاہی پایہ شناسی است و
باندازۂ آن لطف و قہر آماده ساختن (۲۰۹) پایہ شناسی پیرایۂ سعادت
پژوہی و دستمایۂ کامروائیست (۲۱۰) آنکه گویند قدم پادشاہان ایمنی و
آسودگی آورد طراز راستی دارد۔ ہرگاه جماد درستی خاصیتہا برد ہراز
گزیده آدم چه دور خاصه که کردار او پاسبانی جہانیان باشد (۲۱۱) در کار
فرمائی و فرمان پذیری بیم و امید ناگزیر تا ہنگامۂ صورت بر آراید و خلوتگاه
معنی فروغ گیرد لیکن زبردست از گران بار خشم سبک سر نبوده اندازه
و جاے ہر یک بخرد برسنجد (۲۱۲) ہر که در بیم و امید راه رود دین
و دنیاے او آباد گردد۔ گزندہا از فرو گذاشت پدید آید (۲۱۳) بیکاری
سر نکوہیدگیہاست۔ آئینِ سعادت پژوه آنکه ہنرے آموزد و بکار کمرد آن
پردازد و ناگزیر پرداز و مغگان آنکه از دیدبانی نغنوند (۲۱۴) خشم دادگر چون
لطف او سرمایۂ جہان آبادی (۲۱۵) ہیچ کس را ستمی روا نیست خاصه
بادشاه را که پاسبان جہان است (۲۱۶) پرستش فرماندہان دادگری
و جہان آرائی است و عبادتِ وارستگان در گذارشِ جان و تن۔ ہمگی
شورش از انست که مردم ناگزیر خویش واہشته بدیگر کار کرد پردازند (۲۱۷)
بادشاه از چہار چیز بر کناره زید۔ شکار افزونی و بازیِ ہمیشگی و مستیِ

شبا روزی و بزبان سخت آهنگی (۲۱۸) اگرچه در شکار فراوان ملکی نگالش
رودها تا نخست آنست که جان شکری بهنجار رسته شود (۲۱۹) دروغ از همه
ناخوش و از پادشاهان نکوهیده تر این گروه را سایهٔ خدا گویند و سایه راست
راست باشد (۲۲۰) داروغگان دیدبانی نمایند تا هیچ یک بخواهش پیشهٔ خود درنگذرد
(۲۲۱) فرمانرواے ایران شاه طهماسپ را شبے مصراعے از یاد رفت۔
مشعلچی آنرا بر خواند۔ گذارنده را سختے مالش داد۔ فرمود هرگاه شاگرد پیشه
بعلم افتد بسا کار از روائی باز ماند (۲۲۲) پادشاه باید یکان خود بخنده
و بازی خوگر نشود (۲۲۳) پادشاه همواره در بسیج ملک گیری باشد ورنه
همسایگان بچیره دستی سر برآرند (۲۲۴) سپاه را بکار کرد آورده باید داشت
تا از کم ورزشی تن آسان نگروند (۲۲۵) پادشاه در نگهبانی مال و جان و
ناموس و دین مردم تفرقه نهد۔ گمراهان آز و خشم را چون اندرز سودمند نگردد
بمالش گراید (۲۲۶) هرکه پادشاهان را بشناسنگی یاد کند یا ناتکوهش یا هرزه
درآید (۲۲۷) سخن پادشاهان حکم ندارد۔ هرگوش را آویزه نشود۔

سفرنامۂ شاہ دیجاہ

سلطان ناصر الدین مرحوم

روز چہارشنبہ بیست و یکم امروز در مسکو توقف شد۔ شب شام را هم در اینجا بخوریم و بعد بسمت بطرزبورغ حرکت میکنیم۔ صبح برخاستیم۔ نہار را هم در ہمین عمارت خوردیم۔ غلامشاہ میرزا پسر مرحوم بہمن میرزا امروز در اینجا بحضور رسید۔ جوانکے است در اینجا تحصیل میکند۔ کرملین در حقیقت یک قلعہ ایست دروازہ دارد۔ ارک بزرگے است یکنوع پرتوغال در اینجاها دارد کہ منفرش هم قرمز است امروز رفتیم بحمّام حمّام خوبے بود خزانہ طولانی از سنگ مرمر داشت و دو شیر یکے آب گرم و یکے آب سرد باز کردند تا خزانہ پر شد۔ یک دوش هم بود و دوش لفظ فرانسہ است یعنی یک ابنائے ساختہ اند کہ لولہا دارد و سرش مثل آب پاش است بہمہ بدن آب می پاشد و بسیار نافع از برائے بدن است خلاصہ بیرون آمدہ رفتیم بعمارت و از انجا رفتیم بموزہ تماشا و گردش کردیم۔ عمارت موزہ دو مرتبہ دارد کہ اسباب چیدہ اند صاحب منصبان روس و ملتزمین رکاب

خود مان هم حاضر بودند بالا و پائین را گردش کردیم دیرکتر موزه که مرد ریش سفید بلند قدیست واسمش قلوزنف است در دو سفر سابق هم که اینجا آمدیم مستحفظ موزه همین امرد بود یک مرد ریش سفید دیگر هم بود که معاون این دیرکتر بود بهر دو اسباب موزه را عرض و معرفی میکردند چیزهاے قدیم و هدایاے سلاطین قدیم و اسباب کهنه مثل تخت فیروزه که شاه عباس صفوی هدیه فرستاده و بعضے زین و برکها که سلاطین عثمانی فرستاده همه درین موزه موجود بود و تفصیل اینجا را مفصلاً در روزنامه سابق نوشته ام دیگر در اینجا لازم نیست مفصل نوشته شود بعد از گردش زیاد آمدیم بعمارت عکاسی حاضر شده بود که عکس ما را بیندازد رفتیم توی اطاق عکس انداختیم شام که خوردیم بعد از شام پرنس والغورکی با صاحب منصبان بحضور آمدند در ساعت نه از ظهر گذشته با آنکه هوا سرد بود با پرنس در کالسکه روباز نشسته رفتیم بگردش تمامی اهل شهر در راهها بصداے بلند هوراه میکشیدند همه شهر را چراغان کرده و چتا بهاے سرخ و زرد و الوان مختلف دیگر روشن کرده بودند گارے که حالا باید برویم کار پطرزبورغ است غیر از آن کاریست که دیروز وارد و پیاده شدیم راه هم خیلے دور بود رسیدیم باطاق گار پیاده شده رفتیم توی اطاق پرنس و تمام صاحب منصبان هم حاضر بودند قشان قدسی پرنس التفات کرده بودیم بسینه اش زده بود

بقدر دہ دقیقہ در اطاق معطل شدیم تا ترن بخار حاضر شد رفتیم بواکن خود مان
این ہمان ترن است کہ پیش نشستہ بودیم تمام ملتزمین منزلہا سے خود شان را
بلد بودند ہر کسے در جاسے خود قرار گرفت اعتماد السلطنہ ہم آمد توسے واکن
با قدرے روزنامہ ارو پ خواندہ رفت بعد خوابیدیم روز پنجشنبہ
بیست و دوم صبح برخاستیم قدرے کہ طے مسافت شد۔ بولخوا رسیدیم
کہ رودخانہ خوبے از انجا میگذشت و اطراف رودخانہ بقدر نیم فرسنگ اش آب
بود و بر رودخانہ و پل ہم بہان ولخوا موسومند یک ساعت بظہر ماندہ باستاسیون
لوجان رسیدیم در انجا صرف نہار شد۔ در رودخانہ دلخوا کہ بے زیاد بود
یک کشتی بخار ہم دیدہ شد اطراف رودخانہ ہمہ خانہ و عمارت است جاسے
با صفائے خوب بیست و یک شب کہ از مسکو بیرون آمدیم تمام شب را راہ می آمدیم
و جاسے دیدہ نشد صبح کہ برخاستیم دیدیم صحرا جنگل و اشجار سرو و کاج و
چیت است درخت چیت شبیہ بدرخت ہائیست کہ در بلغاء شہرستانک البرز طہران
در آمدہ است و چوب چیت را در ایران قنداق تفنگ میسازند چوب سخت
موج داریست انجا خیلے بود تا چشم کار میکرد صحرا جنگل و درخت بود اما زمین انجا
مثل ساحر زمینہا کہ پر گل و سبزہ بود نیست تمام خاکست حتے طیور و وحوش
و گلہاسے گوسفند و خوک ہم بقدریکہ در آن طرفہا دیدیم درینجا دیدہ نشد از
مسکو تا پطرز بورغ آبادی بزرگ معتبر پر جمعیتے ہم ہیچ ندیدیم۔ در استاسیون

لوهان که برای نهار توقف کردیم ترن بخاری رسید که زینا ویف وزیر مختار
سابق ایران دران ترن نشسته باستقبال آمده بود آمد تو می ترن ما به حضور
رسید و در همان ترن ما ماند که به پطرزبورغ بیاید باید در ساعت دو فرنگی
یعنی دو ساعت از ظهر گذشته در گار پطر حاضر باشیم. هر چه میرفتیم اطراف راه
کارخانجات زیاد دیده میشد که در گار بود و دود میکرد و آباد و پها تر دیک شد.
امیرال پو پوف هم پیش ما بود و معرفی کارخانجات و دهات و اطراف را
می نمود. ما و تمام ملتزمین ما لباس رسمی پوشیده منتظر ورود اعلیحضرت
امپراطور بودیم ده قدم مانده بود که برسیم بجائیکه پیاده شویم یکدفعه اعلیحضرت
امپراطور پیدا شدند. ما هم از ترن پیاده شده رفتیم پیش با اعلیحضرت امپراطور
دست داده تعارف کردیم و با ایشان از جلو صف قشونی که حاضر گار بودند
گذشتیم و اعلیحضرت امپراطور آنها را معرفی نموده بعد نواب ولیعهد و شاه
زادگان و پسرهای امپراطور و تمام خانواده سلطنت روس را که با اعلیحضرت
امپراطور آمده بودند معرفی نمودند با همه دست داده تعارف کردیم آنوقت
با اعلیحضرت امپراطور بکالسکه نشسته راندیم برای عمارت دو سمت
خیابان قشون صف کشیده بود این قشون مرکب بود از فوج بحری و افواج
خاصه و اجزای مدرسه و غیره و غیره که همه را اعلیحضرت امپراطور معرفی
میکردند پشت سر صفوف افواج اهالی شهر ایستاده بودند و هورا می کشیدند

افواج خیلے خوب و منظم ایستادہ بودند۔ این خیابان معروف بہ خیابان نفسکی
است خلاصہ آمدیم تا رسیدیم بدر عمارت زمستانی اعلیحضرت امپراطور
کہ در دو سفر سابق ہم اینجا منزل کردہ بودیم پیادہ شدہ با اعلیحضرت
امپراطور از پلہ ہا بالا رفتیم تو می این عمارت جمعیت زیادی۔ از پیش خدمت
و صاحبمنصب و اہل دربار و اہل نظام و اہل قلم و غیر و غیرہ بالباسہاے مشعشع بسیار خوب
حاضر و ایستادہ بودند۔ اعلیحضرت امپراطور ہمہ را معرفی کردند تا رسیدیم
تبالار بزرگ کہ اعلیحضرت امپراطریس زوجہ اعلیحضرت امپراطور با دوازدہ بیست
نفر از خانمہاے معتبر محترم ایستادہ بودند۔ با اعلیحضرت امپراطریس دست
دادیم و ایشان سائر خانمہاے محترم را معرفی کردہ با آنہا ہم دست دادہ
تعارف کردیم بعد با اعلیحضرت امپراطور و امپراطریس آمدیم توے اطاقے کہ
براے منزل مخصوص ما معین کردہ بودند سہ نفرے قدرے در خلوت ایستادہ
بعد اعلیحضرتین امپراطور و امپراطریس رفتند و من در اطاق خودم
ہمینطور بالباس نشستم۔ ولیعہد روس ہم جوان بسیار خوب خوش روے
خوشگلے است۔ ہیجدہ سال دارد از عجائب اینست کہ ہواے امروز صاف
و آفتاب و بے ابر و بسیار ملایم و خوب بود خلاصہ قدریکہ در اطاق خود
مان نشستیم برخاستہ با امیرال پوپوف از چند اطاق گذشتہ آمدیم۔ پائین
سوار کالسکہ شدہ رفتیم بباز دید اعلیحضرت امپراطور رسیدیم بپلہ عمارت امپراطور

آنجا پیاده شده رفتیم بالا اعلیحضرت امپراطور و امپراطریس منتظر بودند رفتیم
توی اطاق نشستیم اعلیحضرت امپراطور و اعلیحضرت امپراطریس و نواب
ولیعهد و پسرهای دیگر امپراطور همه نشسته بودند فرستادیم شلاکتف
مترجم را هم حاضر کردند بقدر نیم ساعت صحبت داشتیم بعد با اعلیحضرت
امپراطور برخاسته آمدیم پائین من با امیرال پوپوف توی کالسکه نشسته رفتیم
برای بازدید شاه زادهائی که بگار آمده بودند و درین ضمن خیلی سیاحت
کرده - مردم زیاد و کالسکه های زیاد و بناهای عالی دولتی و غیر
دولتی و وزارتخانهای معتبر و دیدیم خلاصه تماشای کاملی کرده بعد از یک
ساعت بمنزل آمده قدری که راحت کردیم عرض کردند شاه زاده فنتنکرو
که دیروز به پطر آمده و در عمارت زمستانی منزل دارد میخواهد بدیدن ما بیاید
دوباره لباس رسمی پوشیده شاه زاده فنتنکرو را پذیرفتیم مرد بیست
قرمز روی و فربه لباس فنتنکرو را پوشیده بود لباس قشنگی است پسری
هم داشت خیلی خوش رو هر دو نشستند صحبت کردیم بزبان فرانسه
حرف میزدند دخترهای پرنس فنتنکرو هم چهار ماه است که در پطر هستند
بعد برخاسته رفتند ما هم برخاسته قدری در عمارت مشرف برود خانه نوا
گردش کردیم ملتزمین رکاب ما اغلبی در هوتل و بعضی هم در همین عمارت
زمستانی منزل دارند در ساعت هفت بعد از ظهر باید شام رسمی با اعلیحضرت

امپراطور و امپراطریس بجز رسیم. نزدیک بوقت شام که عصر بود با امیرال پوپوف
بکالسکه نشسته رفتیم به منزل امپراطور اعلیحضرتین امپراطور و امپراطریس
توی اطاق ایستاده بودند. بعضی از جنرالهای بزرگ و شاهزادها و خانمها
هم بودند. ما قدری با امپراطریس و خانمها صحبت کردیم تا اعلیحضرت امپراطور آمده
گفتند شام حاضر است. اعلیحضرت امپراطریس دست بدست من داده
و اعلیحضرت امپراطور هم بازو ببازوی زوجه برادر نشان داده آمدیم سمت
اطاق شام داخل شدیم. اطاق سفید بسیار قشنگ بزرگی بود که مجلس بال هم در همین اطاق
منعقد میکنند. بسیار خوب میزی چیده بودند. میز دیگری هم جلو ما چیده بودند که بعضی از
ایرانیها و فرنگیها در سر آن میز نشسته بودند. دست راست من پرنس والی
نیتسنکرو نشسته بودند دست چپ من اعلیحضرت امپراطریس نشسته بودند
مقابل منهم اعلیحضرت امپراطور نشسته بودند. سایرین هم هر یک بجای خود
نشسته. شام صرف شد. تمام چراغهای این عمارت زمستانی را از چهل
چراغ و چار وغیره که از الکتریسته روشن میشود و در خود روس درست
کرده اند. در سر شام اعلیحضرت امپراطور برخاسته بسلامتی ما تست کردند
ما هم بسلامت اعلیحضرت امپراطور جام شربتی خوردیم. در بین شام موزیک
هم میزدند. شام که تمام شد آمدیم بتالار دیگر. هنوز روز بود و آفتاب تازه میرفت
که از پشت رودخانه نوا غروب کند. خیلی تماشا داشت. خلاصه درین تالار که آمدیم

تمام اشخاصے کہ سر شام بودند از ایرانی و فرنگی وزن و مرد حاضر شدند
غیر از اجزاے سر شام ہم جمعیتے بودند با ہمہ صحبت کردیم جنرال بوالف
جنرال کشلف مہمانداریاے قدیم السفر خود مان را ہم اینجا دیدیم برادر پرنس
والغورکی ہم دیدہ شد خیلے از پرنس والغورکی بلندتر و قوی تر است و ریش
درازے دارد خیلے مرد محترمیست و در خدمت اعلیحضرت امپراطور سمت
ایشیک آقاسی باشی گری دارد بعد از صحبت زیاد باز با اعلیحضرت امپراطریس
آمدیم با طاق اعلیحضرت امپراطور امپراطور ہم آمدند قدرے ہم باز آنجا صحبت
کردیم بعد امپراطور و امپراطریس ماندند و من از پلہ ہا پائین آمدم نواب ولیعہد
روس ہم تا پاے پلہ مارا مشایعت کردند از آنجا با نواب ولیعہد حضرا حافظ
کردہ با امیرال پوپوف توے کالسکہ نشستہ آمدیم منزل قدرے کہ استراحت کردیم
امیرال پوپوف آمدہ عرض کرد چراغان بسیار خوبی در شہر کردہ اند خوبست
بتماشا بروید من ہم قبول کردہ فرستادیم کالسکہ حاضر کردند با امیرال پوپوف
توی کالسکہ نشستیم ہوا ہم بشدت سرد بود درونے کالسکہ ہم باز بود بعضے از پیش
خدمتہا و ملتزمین ما ہم عقب ما سوار کالسکہ شدہ میآمدند بسیار خوب چراغانے
از گاز و الکتریسیتہ کردہ بودند جمعیت زیادے ہم جمع شدہ بود مشغول عیش بودند
و مارا کہ میدیدند ہورا میکشیدند شدت سرما نگذاشت کہ زیادہ گردش کنیم
مراجعت کردہ بمنزل آمدہ خوابیدیم دو غلام سیاہ کہ رشتہا و شمشیر ہاے

خود شانزدہ تراشیدہ و خیلے پیر و شبیہ بخواجہ ہا می باشند در ب اطاق یا ایستادہ اند

روز جمعہ بیست و سیم صبح برخاستیم نہار را در منزل خوردیم امروز اشخاص مختلف بحضور آمدہ رفتند۔ اول رضا قلی میرزاے پسر مرحوم بہمن میرزا بہ حضور رسید۔ آدم با بینہ ایست عرض میکرد کہ درین روزہا پسر سی سالہ داشتہ با یکدختر ش مردہ اند اسباب تاسف ما شد بعد سفراے دولخارجہ بحضور آمدند۔ اول آنہا ئیکہ سفیر کبیر بودند یکیک در اطاق خلوت بحضور رسیدہ بعد ہم تمام سفرا در اطاقے جمع شدہ یک دفعہ ہمہ را دیدم اسامی آنہا ازاین قرار است سفراے کبار المنان جنرال اجودان شوای نیز عثمانی مشیر شاکر پاشا جنرال اجودان)۔۔(اطریش فلکنش تین)۔۔(انگلیس سرہریہ)۔۔(فرانسہ مسولا بولہ)۔۔(ایطالیا ماد وکتی (وزرا مختار)،(سوئد وینہوفد)۔۔(پرتوغال بارون دسانتوس).

اسپانیول کامپوسا گرادو)۔۔(باویر بارون دکاسر)۔۔(ہلاند اشنت وگن)۔۔(ورتمبرغ)۔(کنت دلیندن)۔(بوذیل)۔(مسیوماسہ دو) رومانی (گیگا)۔(یونان)۔(ماودوکرداتو)۔(ژاپن)(نیسی) (چین ہونک) سربستان اپیچ)۔(بلژیک)۔(مسیوپیطرس)۔(ممالک متحدہ نیکی دیتا مسیوتمامی)، جمہوری ارزانتین) (مسیوکالوو) بعد از آنکہ اینہا رفتند با امیرال بوپوف بکالسکہ نشستہ رفتیم باز دید پرنس ننگروا ہار تمان

یعنی یکدست عمارت خوبی با یشان داده اند درہمین عمارت زمستانی اعلیحضرت
امپراطور قدرے نشستہ صحبت کردیم بعد بر خاستہ بمنزل برگشتیم و بعداز
ساعتے با نواب گو انڈ وک بوڈ برادر اعلیحضرت امپراطور کہ از ہمہ برادرہاے
ایشان کوچکتر است رفتیم بگار کہ از انجا بہ پطرہوف بردیم گراندوک سرژجوانیست
بلند قامت و باریک اندام و خوشروے شاہزادہ آمدند باہم بکالسکہ
نشستہ بسمت گار راندیم راہ خیلے دور بود منارے درسرراہ دیدیم عرض
کردند بیادگار جنگ با عثمانی ساختہ اند کہ آنچہ توپ از عثمانیہا گرفتہ آب کردہ
و این برج را ساختہ اند و ہر قدر ہم از توپہا باقی ماندہ است ہمینطور درست
درمنارہ گذاشتہ اند خیلے برج و منارہ تماشائے بود و بسیار ہم خوب ساختہ
بودند رسیدیم بگار با گراندوک دریک واگن نشستہ بسمت پطرہوف رفتیم
سہ ربع ساعت راہ است۔ بعد از طے این راہ بہ پطرہوف رسیدیم
اینجا دو پارک دارد۔ یکے عمومی کہ ہمہ مردم میروند و اصل آبشارہاے خوب
و فوارہا ہم درہمین پارک عمومی است دیگر ہم پارک مخصوص اعلیحضرت
امپراطور است کہ جاے کوچک و آبادانے مختصریست کہ غالباً اعلیحضرت
امپراطور و اعلیحضرت امپراطریس ہم درانجا ہستند و دیوارے از تختہ دارد
کہ دورش قراول است و کسے بآنجا نمیرود کالسکہ ہا باکمال سرعت اندر
میان پارک میگذشت بطوریکہ نمی توانستیم جاے را تماشا کنیم بعضے از

عمارات کوچک هم بود پیاده شده آنها را تماشا کردیم. بعد بکنار دریا رفتیم
پاوسه وسعتی آمد. اما امروز کلیتاً هوا بسیار خوب بود صاف و بی ابر و
آفتاب که کمتر اینجو هوای در پطرزبورغ دیده میشود خیلی گردش کردیم و فواره‌ها
را تماشا نمودیم یک فواره مثل کلاه درویش بود خیلی قشنگ آب این فواره‌ها
هیچ دارد و باختیار است که تا بخواهند باز میکنند و هر وقت نخواهند می بندند
خیلی گردش کرده بعد رفتیم بعمارت بزرگی که الیزابیت دختر پطر کبیر که بعد
امپراطریس شده بود بنا کرده و بعد هم امپراطریس کاترین تعمیر نموده است
از هر جهة عمارت باین خوبی نمیشود تمام محسنات درین عمارت جمع است
مبل و اسباب و پرده این عمارت و قشنگی وضع بنا و منظر بباغ و فواره‌ها خیلی
تعقل دارد خلاصه قدری در این عمارت استراحت کردیم این السلطان و جمعی
از عمله خلوت همراه ما بودند بقدر پنجاه نفری هم زن و بچه دیده شد که توی باغ
گردش میکردند. خلاصه شام امشب را قرار است که باید در اینجا بخوریم مشغول
گردش بودیم که درین بین گراندوک آمده گفتند شام حاضر است رفتیم سر شام
... تالار قشنگی شام را سر میز خوردیم اما هنوز آفتاب بلند بود شام نشده بود
گراندوک طرف دست راست ما و امیرال پوپوف سمت دست چپ
نشسته بودند ... وزیر دربار روس نشسته بود که اسمش ورونزوف
داشکوف است تقریباً پنجاه سال از سنش گذشته ریش را تیغ تراشیده سبیل کمی دارد

مرد مختر بیست موزیک هم در سر شام میزدند بعد از شام برخاسته آمدیم
با طاق دیگر قدرے نشسته بعد کالسکه حاضر شد با نواب گراندوک سرژ بکالسکه
نشسته رفتیم بکاروازانجا بواکن نجار نشسته رفتیم به پطرزبورغ امشب
باید برویم بتماشاخانه باز باید نواب گراندوک سرژ بیایند ما را بتماشاخانه
مارانسکی اعلیحضرت امپراطور و امپراطریس و تمام شاهزادها و شاهزاده
خانمها و سفراے خارجه و زنهاے آنها و تمام جنرالها و ملتزمین رکاب ما همه
بودند من با اعلیحضرت امپراطور و امپراطریس و شاهزاده خانمها و نواب
ولیعهد و پرنس لشتنگر و دو دخترهاے پرنس همه در یک لژ روبروے
سن نشسته بودیم دست راست ما زوجهٔ نواب گراندوک ولادیمیر
برادر اعلیحضرت امپراطور و دست چپ اعلیحضرت امپراطریس نشسته
بودند دو پرده بالا رفت بعد از پردهٔ اوّل رفتیم با طاق سو په همه سفرا از زن
و مرد و شاهزادگان وغیره در انجا جمع شدند قدرے صحبت کردیم بعد از
پردهٔ دوم بیرون آمده رفتیم بمنزل در پطرزبورغ اخبار تلگرافی از تبریز رسید
که ابراهیم خان شجاع الملک رئیس کالسکه خانه که از طهران الی سرحد همراه
ما بود در تبریز فوت شده است **روز شنبه بیست و چهارم** امروز
باید بسر قبر امپراطور مرحوم و بعضے جاهاے دیگر برویم در وقت معین با
امیرال پوپوف مهماندار سوار کالسکه شده راندیم - از ایرانیها جز میرزا محمود خان

وزیر مختار مقیم پطر کسی دیگر در رکاب نبود از پلی بسیار طولانی عبور کردیم
مقبرهٔ مرحوم امپراطور الکساندر دوم در قلعه ایست که دور این قلعه از همه طرف
آب است و قلعه بسیار محکمی است. توپ هم دارد قدریکه از پل گذشتیم بقلعه رسیده
پیاده شده داخل کلیسا و معبد شدیم سلاطین و امپراطوران روس از پطر کبیر تا امپراطور
مرحوم الکساندر دوم همه درین قلعه و معبد مدفون اند بسیار معبد بزرگ باشکوهیست
یکدسته گل بسیار بزرگ هم روی قبر امپراطور گذاشتیم داخل این کلیسا خیلی
غمناک است و آدم در اینجا دلتنگ میشود. تمام توی این معبد و کلیسا را مطلا
ساخته اند خیلی قشنگ و خوبست قبور سلاطین هم تمام از مرمر است و مطلا خیلی
عالی و باشکوه است. خلاصه از اینجا بیرون آمده سوار کالسکه شده راندیم برای
محلی که امپراطور مرحوم را در آنجا با دینامیت مقتول ساخته اند راندیم تا رسیدیم
بیک کوچه تنگی که پهلوی نهر کاترین واقع است شهر پطرزبورغ نهر زیاد دارد
که هر نهری را یکی از سلاطین روس از رودخانه جدا کرده داخل شهر نموده اند
این نهر را هم کاترین از رودخانه داخل شهر کرده است اینجا نسبت بسایر
کوچهای پطر قدری تنگ است که امپراطور مرحوم را درین تنگها دست یافته
و با دینامیت بقتل رسانیده اند یعنی در آن روز امپراطور مرحوم برای رفع
کسالت و خستگی بمنزل خواهرشان رفته بوده و از آنجا بیرون آمده میخواسته اند
بمنزل خودشان معاودت کنند باینجا که رسیده ایشان را با دینامیت زده بودند

اینجا را الحال کلیسا و معبد بسیار عالی بزرگے میسازند پیاده شده داخل
آنجا شدیم بنا و عمله مشغول کار بودند گچها را از اطراف مسدود کرده و مشغول
ساختن میباشند از انجا هم بیرون آمده رفتیم بوزارتخانه خارجه منزل
جناب مسیو دگیرس که وزیر امور خارجه است در سفر اول هم باین وزارتخانه
آمده و دران وقت گرچاکف راکه وزیر امور خارجه بود درینجا دیده بودیم
ذینا ویف هم آنجا بود قدرے نشسته صحبت داشتیم پسر مسیو گیرس
هم که در طهران بود اینجا دیده شد. بعد مراجعت بمنزل کرده نهار خوردیم
بعد از نهار مسلیکف که سابقاً در طهران وزیر مختار بود و حالا دو سال است
که معزول شده بروسیه آمده است بحضور ما آمد بهمان حالت و صورتست
که سابقاً او را دیده بودیم کاخانفسکی قونسول استرآباد هم بود بعد
از قدرے فرمایش و صحبت رفتند هواے پطر امروز هم از حسن اتفاق
صاف و آفتاب و بے باد و خیلے ملایم بود مسلیکف عرض میکرد
شما طهران را همراه خودتان آورده اید حقیقت هم همین طور است
هواے این دو سه روزه مثل هواے طهران بود بعد برخاسته رفتیم
بتماشاے موزه که درحقیقت خزینه جواهرات و نفایس و چیزهاے
اینتکه همه دران جاست اطاق باطاق و تالار بتالار و دالان بدالان هی
رفتیم پردهاے صورت امپراطورهاے قدیم و سردارها و جنگهائیکه درسابق

دولت روس کرده است تمام راه‌رین دالانها و تالارها چیده اند خیلی راه از پائین و بالا طی کردیم تا رسیدیم بموزه جواهرهای نفیس و صورتهای قلمی کار تدیم که با آب و رنگ ساخته شده و در حقیقت بهتر از جواهرات و تمام جواهرات که در پشت شیشه ها گذاشته اند دیده شد تفصیل این موزه و اسباب آنرا در روزنامهٔ سفر سابق خودمان مشروحاً نوشته ایم دیگر در اینجا لازم نیست شرح بدهیم چیز تازهٔ هم علاوه نشده است مگر آن طاؤسی که در سفر پیش نوشته بودیم خوب میرقصید و چرخ میخورد اما این سفر کار نمیکرد عرض کردند خراب شده است و اینجا هم نمی‌توانستند بسازند باقی دیگر همان است که نوشته ایم - پرنس تژولیسکوی که چند سال قبل در ابتدای جلوس اعلیحضرت امپراطور برای خبر رسمی سلطنت ایشان بطهران آمده بود و حالا این عمارات سپرده با دست جلو ما افتاده و همه جا را عرض و معرفی میکرد امیرال پوپوف همانداز ما و جمعی هم از ملتزمین رکاب ما بودند دو نفر مرد ریش سفید هم که کلیدهای خزانه در دست داشتند جلو ما بودند بالاخره رسیدیم بجای تنگی و از پله تنگی بالا رفته بیک اطاق تاریک تنگی رسیدیم که هوای بدی داشت تاج اعلیحضرت امپراطور که مکلل به الماس است و عصای ایشان که الماس بزرگی بر سر آن است و در آنجاست جواهرالات امپراطریس هم که برای تاجگذاری امپراطور و امپراطریس بمسکو میبرند

آنجا بود همه را دیدیم و زود مراجعت کرده از آن راهی که آمده بودیم
برگشته از راه خیلی نزدیکی پائین آمده رسیدیم بدر عمارت که جلو خیابان
وراه مردم است آنجا سوار کالسکه شده آمدیم منزل عکاسی حاضر شده بود
عکس ما را انداخت بعد از عمارت پائین آمده کشتی بخاری حاضر کرده بودند
که سوار شده توی رودخانه نوا تفرج و گردش کنیم کشتی خوبی بود شراع
هم داشت سوار کشتی شده بخلاف جریان آب بنا کردیم رفتن امیرال پوپوف
مهماندار و بعضی از پیشخدمتهای خودمان هم همراه بودند همینطور سر بالا آمده
ورا و آخر شهر طرف دست راست بعضی کارخانجات و عمارات
خوب دیدیم که این عمارات ییلاقی است خیلی خوش وضع و قشنگ
مثل جعبه های شیرینی ساخته اند کارخانجات هم دود سیگار و اسلحه هم بود
چه کارخانه ایست طرف دست چپ آبادیش کمتر بود قدری که از رودخانه رفتیم
رودخانه دو قسمت شد از قسمت طرف چپ ما راندیم کشتی هم تند میرفت
قدری که بالاتر رفتیم باز این شعبه هم دو شعبه شد در هر یک شعبه جزیره های
متعدد و هم سیر ساند و در سر هر شعبه یک پلی ساخته بودند بالاخره رسیدیم
بجائیکه آب رودخانه خیلی کم شد [illegible] کشتی هم نیاتو [illegible]
همینطور رفتیم تا رسیدیم [illegible] آنجا یکدسته موزیکانچی را سر لشکر
ما حاضر کرده بودند موزیک زدند رسیدیم باغ [illegible] پارک [illegible] پائین که

عمارت و چای مخصوص اعلیحضرت امپراطور است آنجا از کشتی بیرون آمده
بکالسکه برای ما و ملتزمین حاضر کرده بودند بکالسکه نشسته از خیابانهای
بسیار قشنگ باصفا گذشته تا رسیدیم بعمارت یلاقین پیاده شده رفتیم
توی عمارت عجب عمارتیست اگرچه کوچک است ولی خیلی قشنگ
و خوش وضع است پیش خدمتهای اعلیحضرت امپراطور تمام در اینجا حاضر بودند
وعصرانه و چای از شیرینی و میوه جات وغیره همه چیز حاضر کرده بودند
چای وعصرانه خورده قدری گردش کرده بعد سوار کالسکه شده راندیم
برای منزل چون باید بسفارت خانه ایران که در پطر است برویم بکالسکچی
فرمودیم یکسر برود بعمارت سفارتخانه ایران از بعضی کوچها گذشته تا رسیدیم
بسفارتخانه مردم هم چون میدانستند بآنجا میرویم خیلی جمعیت کرده بودند
از کالسکه پیاده شده داخل سفارتخانه شدیم میرزا محمودخان وزیر
مختار جلو آمد از پلهای کوچکی داشت بالا رفته از اطاقهای کوچک متعدد
گذشته در یکی از اطاقها نشستیم این عمارت اگرچه قدری تاریک است
اما مبل و اسبابهای خوب دارد دو مرغ قناری خوب داشت میخواندند
چند نفر نوکر روسی وارد که کلاه ایرانی سر گذاشته بودند قدری نشستیم
برخاسته آمدیم پائین و سوار کالسکه شده آمدیم بمنزل شام خورده بعد از شام
حاضر شدیم از برای رفتن تماشاخانه که در توی همین عمارت منزل است

این تماشاخانه را کاترین ساخته مخصوص همین عمارت است و بسیار خوب
تماشاخانه ایست از این تالار ما داخل اطاقی میشوی و از اطاق بتالار بزرگی دیگر
میرود که اطراف آنجا را گل چیده اند این تالار هم برود خانه نو منظر دارد و از این
تالار بزرگ بتماشاخانه میرود و این تماشاخانه سالها ست که باز نشده و امشب
برای تشریفات ما باز کرده اند در ساعت ۹ بعد از ظهر که وقت رفتن بتماشاخانه
بود ابتدا شاهزادگان خانواده سلطنت و زنهای آنها و وزرا و امرای دربار
روس و سفرای خارجه برحسب دعوت تمام آمده از این تالارها گذشته
بتماشاخانه رفتند و در جاهای خود نشستند وزرا و ملتزمین رکاب ما
هم لباس رسمی پوشیده بتماشاخانه رفته در جاهای خود ایستادند منتظر
اعلیحضرت امپراطور بودیم که با اعلیحضرت امپراطور و امپراطریس باینجا آمده
باتفاق برویم در ساعت ۹ اعلیحضرت امپراطور و امپراطریس وارد تالار
بزرگ ما شده ما هم از اطاق خودمان بیرون آمده با ایشان دست داده تعارف
کردیم- نواب ولیعهد و تمام شاهزادگان مخصوص خانواده سلطنت و خانمهای
آنها هم همراه اعلیحضرت امپراطور بودند خلاصه در میان تالار روی میز را
کوسکه که عبارت از تنقل باشد چیده بودند با اعلیحضرت امپراطور و امپراطریس
و سایرین دور میز نشسته بستنی و چای خوردیم و قدری صحبت داشته
بعد برخاسته با اعلیحضرت امپراطریس دست بدست داده از جلو و اعلیحضرت

امپراطور بازو به پرنس ولادمیر بازو بباز و داده از عقب ما و سایر شاهزادگان
و شاهزاده خانمها از عقب ایشان رفتیم برای تیاتر تمام صاحب منصبها و زنها
که در تیاتر نشسته بودند برخاستند ما با اعلیحضرت امپراطریس از پله های دو تیاتر
پائین رفته در جلوس که خیلی نزدیک بود صندلی گذاشته بودند نشستیم اعلیحضرت
امپراطور هم با سایر شاهزاده خانمها و نواب ولیعهد در اطراف ما نشستند حضرت
والی فتنگرد و دخترهایش هم بودند تا نشستیم پرده بالا رفت و جهان نمائی
پیدا شد بازیگرهای این تماشاخانه را از خارج آورده اند لباسهای بسیار
فاخر قشنگ پوشیده بودند بسیار خوب رقص کردند و ساز زدند سازهای
خوب که ما آنچه میگوئیم بصوتهای خوش میزدند و بازیهای خوب دیدنی آوردند
یک مردی آمد آنجا خوابید دخترها جادوگر شدند یک سر خری آورده بکله مرد
گذاشتند وقتی که از خواب برخاست دید خر شده است حرکات غریب
و عجیب کرد آنوقت دخترها با این خر رقص کرده بازی در آوردند خیلی
بامزه و مضحک بود بعد پرده دیگر بالا رفت و حالت غروب آفتاب بهمان
رنگهای سرخ و زرد و وقتی که آفتاب غروب میکند با کوهها و جنگلهای
زیاد و جمعیت بسیار و پریهای متعدد و رقصهای خوش و مقبول دیده شد
آنوقت پرده افتاد کلیه این بازی یکساعت طول کشید بعد باز با اعلیحضرت
امپراطریس دست بدست داده از جلو و اعلیحضرت امپراطور و سایرین از

عقب بهمان ترتیبی که آمده بودیم برگشتیم و همینطور تالار بتالار و اطاق
باطاق که همه با چراغهای الکتریسیته روشن و بگلهای خوب مزین
بود گذشته داخل تالار بسیار بزرگی شدیم که مجلس سوپه بود یک میز
طولانی مخصوصی برای ما چیده بودند با اعلیحضرت امپراطور و اعلیحضرت
امپراطریس و شاهزاده خانمها و نواب ولیعهد سر آن میز نشستیم باقی
اطاق را هم میزهای گرد متعدد نزدیک بیکدیگر گذاشته بودند تمام
زنها و مردها و ملتزمین رکاب ما دور میزها نشسته بنا کردند بشام و سوپه
کردن خیلی خوب مجلسی بود و خوش گذشت موزیکان هم در اطراف
میزدند مدتی این کار طول کشید بعد برخاسته باز با اعلیحضرت امپراطریس
دست بدست داده بهمان ترتیب از آن تالار خارج شدیم تا دو تالار
دیگر هم امپراطریس با ما بودند از آنجا دست داده و خدا حافظ کرده آمدیم
برای منزل خودمان اعلیحضرت امپراطور هم با نواب ولیعهد همه جا
با ما آمده تا اعلیحضرت امپراطور مرا داخل اطاق خواب کرده و در را بسته
مراجعت کردند در حقیقت منتهای دوستی و مهربانی و اتحاد را بجا آوردند
نزدیک صبح بود که خوابیدم - روز یکشنبه بیست و پنجم امروز انشاء الله
باید از پطرزبورغ برویم بورشو - نهار را هم قبل از حرکت باید در عمارت
انیچکوف با اعلیحضرت امپراطور و اعلیحضرت امپراطریس بخوریم عمارت

انشکف در زمان ولیعهدی اعلیحضرت امپراطور حالیه منزل ایشان بوده
است. هر وقت هم نواب ولیعهد حالیه زن بگیرد درین عمارت منزل
خواهد کرد حالا منزل مخصوص کسی نیست مگر گاهیکه بعضی از شاهزاده خانمها
و شاهزادگان خانوادهٔ سلطنت رادران جا منزل میدهند خلاصه در ساعت
دوازده که اوّل ظهر است باید حرکت کرده بآن عمارت برویم قبل از
حرکت مسیو گیرس وزیر امور خارجه با زینانویف و مسیو دولا
نکالی که از اعضای وزارت خارجه است بحضور ما آمدند با آنها صحبت
کردیم بعد برخاسته رفتند ما هم رفتیم توی تماشاخانه دیشبی قدری
گردش و تماشا کرده آمدیم بیرون سر ساعت دوازده که اول ظهر بود
با امیرال پوپوف مهماندار توی کالسکه نشسته رفتیم برای عمارت انشکف
راهش چندان دور نبود در پلههای عمارت که پیاده شدیم
اعلیحضرت امپراطور و نواب ولیعهد و تمام شاهزادها حاضر بودند
با اعلیحضرت امپراطور و سائرین دست داده تعارف کرده رفتیم
بالا اعلیحضرت امپراطریس و سائر شاهزاده خانمها هم بالای پله ایستاده
بودند با آنها هم دست داده تعارف کردیم و دیشب قبل از رفتن تماشاخانه
وقتیکه اعلیحضرت امپراطور پیش ما آمدند نشان اول دولت ایران
راکه مخصوص خودمانست بدست خودمان بایشان هدیه دادیم با کمال مهربانی

قبول کردند یک قطعه هم از همان نوع نشان بنوّاب ولیعهد دادیم امروز اعلیحضرت امپراطور و نوّاب ولیعهد هر دو نشان و حمایل ما را بسینه آویخته بودند و قدیکه وارد اطاق شدیم اعلیحضرت امپراطور هم یک نشان بسیار مجلل که مکلل بالماس و تمثال خود اعلیحضرت امپراطور در آنست بدست خود شان با نهایت مهربانی بما دادند ما هم با کمال امتنان نشان را قبول کردیم بعد با اعلیحضرت امپراطریس دست بدست داده سر نهار رفتیم این عمارت باغ و منظر خوبی دارد دست راست ما ز دوچه کرند دوک قسطنطین و دست چپ اعلیحضرت امپراطریس نشسته بودند پرنس والی فنستنگرو هم بود نهار خوردیم تمام شاهزاده خانمها و شاهزادهای خانوادهٔ سلطنت بودند در حقیقت دعوت فیلی و خانواده بود در سر نهار اعلیحضرت امپراطور برخاسته بسلامت ما التستی کردند ما هم برخاسته بسلامت ایشان جام شربتی خوردیم بعد از نهار برخواسته با اعلیحضرت امپراطریس و سایرین باطاق دیگر آمده مشغول صحبت و خوردن قهوه شدیم تا وقت رفتن شد برخاسته با تمام خانمها دست داده وداع کردیم اعلیحضرت امپراطریس هم تا دم در بمشایعت آمده بعد از تعارف و وداع از آن جا برگشتند اعلیحضرت امپراطور و نوّاب ولیعهد و تمام شاهزادها با ما آمدند من و امپراطور در یک کالسکه نشسته

راندیم براے کار باز از پاسے منارکیه از توپهاے جنگ عثمانی ساخته
اند گذشته واز زیر سرباز خانهٔ اسمعیل آلسکی که افواج خاصهٔ امپراطوری
دران جا هستند عبور کرده سر سرباز ها بیرون بود اعلیحضرت
امپراطور با آنها تعارفی کرده آنها هم جواب عرض کرده دعا نمودند از اینجا ها
هم گذشته بقدر سه چهار هزار قدم از توی کوچهاے شهر راندیم تا
رسیدیم بکار یک فوج سرباز جلو کار ایستاده بودند و موزیک
میزدند با اعلیحضرت امپراطور و تمام صاحب منصبها از جلو صف سرباز
گذشته احوال پرسی کردیم بعد بدرب واگون آمده دوباره با
اعلیحضرت امپراطور وداع مفصّلی کردیم و با نوّاب ولیعهد و سائر شاهزاده
باهم دست داده وداع نمودیم و آمدیم توی واگون اعلیحضرت امپراطور
و شاهزادگان در حالت وداع همینطور ایستادند و قدرے هم طول
کشید تا از جلو صف ایشان گذشتیم حقیقةً نهایت پذیرائی و احترام
را از هر جهت بعمل آوردند خلاصه راندیم همین راه آهن از پهلوے کاچینا
منزل اعلیحضرت امپراطور میگذرد از پطرزبورغ تا اینجا پنج ساعت راه است
رسیدیم باستاسیون کاچینا معلوم شد کاچینا جاے بزرگیست
اعلیحضرت امپراطور همه چیز براے توقف و استراحت در این جا
مهیا کرده اند از اینجا گذشته باستاسیون لوکا رسیدیم ملتزمین ها براے

خوردن شام پیاده شدند تا نوکرها و همراهان شام میخوردند من هم پیاده شده
توی استاسیون رفته قدرے گردش و تماشا کردم استاسیون بزرگیست
تالارهاے بزرگ براے شام دارد اعلیحضرت امپراطور هم اغلب
اوقات از کاچینا به این استاسیون آمده شب مانده و بشکار میروند
از قراریکه عرض کردند توی این جنگل خرس هم دارد پس از قدرے
توقف حرکت کرده راندیم شام را هم توی ترن خوردیم اطراف راه
امروز جنگل زیاد است امّا زمینها خشک و بے سبزه بود شب را براحت
خوابیدیم۔

اخلاق ناصری

فصل هفتم در کیفیت معاشرت با صناف خلق

مردم باید که نسبت حال خود با حوال جملگی اصناف خلق اعتبار کنند چه نسبت او با هر صنفے از سه نوع خالی نبود - یا برتبه بالاے آن صنف باشد یا مقابل یا فروتر - اگر بالاے آن صنف بود در رتبه آن اعتبار را در ابر محافظت آن مرتبه باعث باشد - تا بنقصان میل نکند - واگر مقابل باشد بر ترقی ازان مرتبه در مدارج کمال باعث شود واگر فروتر بود در رسیدن بدرجۀ آن صنف جهد نماید و حال معاشرت هم باختلاف احوال مراتب مختلف باشد - اما معاشرت با صنف بلندتر از آنچه در فصل پنجم یاد کرد ویم معلوم باشد - واما معاشرت با صنف مقابل متنوع بود به سه نوع - اول - معاشرت با دوستان - دوم معاشرت با دشمنان - سوم معاشرت با کسانیکه نه دوست باشند و نه دشمن - و دوستان دو صنف باشند حقیقی و غیر حقیقی - و معاشرت با دوستان حقیقی یاد کرده آمد - و اما با دوستان غیر حقیقی که بدوستان حقیقی تشبه

باشند و از نوع تصنع و تملق خالی نه معاشرت با ایشان چنان باید کرد که بقدر
وسع مجامله و احسان کند و در استمالت و مدارات و صبر و معامله بحسب ظاهر هیچ
دقیقه مهمل نگذارد و اسرار و عیوب خود را از ایشان پوشیده دارد و خواص احاد یث
و احوال و اسباب منافع و مفاسد پر اموال ایشان و تقصیر ایشان را مواخذه نکند
و در اهمال حقوق عتاب نماید و بمکافات آن مشغول نشود تا اصلاح ذات البین و صلاح ایشان
مرجو باشند و تواند بود که بعضی بروزگار بدرجهٔ اصفیا و اولیای مخلص برسند و
باید که بقدر قدرت با ایشان مواسات کند و تفقد اقارب و متعلقان ایشان
لازم داند و بتقاضای حاجات و اظهار بشاشت و انبساط ایشان چه بطبع و چه
بتکلف قیام نماید و در حال ضرورت ایشان را دست گیرد. فی الجمله اصناف
کرم و خلق و حسن عهد بتقدیم رساند تا همه کس را در دوستی او رغبت بیفزاید و بوقت
آنکه در مرتبهٔ ایشان تفاوتی افتد و بجای یکی کرامتی بیشتر برسند در طلب
دوستی ایشان بیفزاید و اتصال و قربت زیاده از سهو و تقلید و اما اعدا دو نوع
باشند نزدیک و دور و هر یک بر دو قسم شوند آشکارا یا نهانی و اهل حقد از حساب
دشمنان ظاهر باشند و اهل حسد از قسم اعدای مخفی و از دشمن نزدیک احتراز بیشتر
باید کرد و از حیث وقوف او بر اسرار و عورات و در مآکل و مشارب و غیر آن
از و احتیاط واجب باید شمرد و اصل کلی در سیاست اعدا آن بود که اگر بتحمل و
مواسات و تلطف ایشان را دوست توان کرد تا اصول حقد و عداوت از

دلهای ایشان منقطع گرداند خود بهترین تدبیری باشد که تقدیم یافته بود و
الا مادام که بهر دوستی ریائی و مجاملتی ظاهری یکدیگر را می بینند بر محافظت آن
توفر باید نمود و هیچ نوع در تظاهر دشمنی رخصت ندارد که قمع شر بخیر بود و قمع شر بشر
شر و بسفاهت اعدا مبالات نباید نمود و اغضا و تحمل و مدارات استعمال باید کرد
و از تمادی منازعت و منافست احتراز تمام لازم باید دانست چه اظهار عداوت
مقتضی ازالهٔ نعم و تعریض انتقال دول و استدعای افکار دائم و هموم متوالی
و اضاعت اموال و کرامات و تحمل ضیم و مذلت و سفک دماء و دیگر انواع شرور
باشد و عمری که در تدبیر و تفکر و محاربت و مباشرت این افعال صرف شود هم در
دنیا ضائع و منغص بود و هم در دین سبب شقاوت و خسران. و اسباب عداوت
ارادی پنج چیز بود. تنازع در ملک و تنازع در مرتبه و تنازع در رغائب و
اقدام در شهواتی که موجب انهتاک حرم بود و اختلاف آراء و طریق توقی
از هر صنفی احتراز از سبب آن صنف بود و باید که از احوال دشمنان متفحص بود
و در تفتیش اخبار ایشان مستقصی تا بر مکر و حیلت ایشان واقف گردد و مانند آن
فرا پیش گیرد و بدان بر انتقاض مساعی آن قوم ظفر یابد و شکایت اعدا در
مسامع رؤسا و دیگر مردمان متقرر باید کرد تا سخن مزخرف ایشان قبول نکنند
و مکائد که سگالند رواج نیابد و در اقوال و افعال متهم گردند و باید که معائب
دشمنان نیک معلوم کند و بر تفتیر و تشهیر آن واقف شود و آن را جمع نماید و در

و در اخفای آن شرائط احتیاط نگاه دارد چه نشر معایب دشمن مقتضی فسردگی
او بود بران و عدم تاثر ازان ولیکن چون بوقت خویش آنرا اظهار کرده آید کسر
و قهر او حاصل آید و اگر بعضی ازان او را تنبیه کند پیش از نشر تا چون داند
که بر معائب و مثالب او وقوف یافته اند دل شکسته و ضعیف رای گردد
و نشاید درین باب تحری صدق شرط شمرد که شر او چه کذب را در دواعی قوت
و استیلای خصم بود و بر شیم و عادات هر صنفی باید که وقوف یابد تا هر چیز
را بمقابل آن دفع نماید و آنچه موجب تملق و تقرب ایشان بود بتحقیق معلوم کند
که ظفر در مضمون آن مندرج بود و بهترین تدبیری درین باب آنست
که خویشتن را برا اضداد و منازعان تقدمی حقیقی حاصل کند و در فضائلی که
اشتراک میان هر دو جانب صورت بندد سبقت گیرد تا هم کمال ذات
او و هم درین خصوص تقدیم یافته باشد و دوستی با دشمنان شمردن و
با دوستان ایشان موافقت و مخالطت کردن از شرائط حزم و کیاست بود
چه معرفت عورات و مزال اقدام و مواضع عثرات ایشان بدین طریق آسان
تر دست دهد و تلفظ بشتم و لعنت و تعرض اعراض دشمنان بغایت مذموم
بود و از عقل دور چه این افعال بنفوس و اموال ایشان مضرتی نرساند
و نفس و ذات مرتکب فی الحال متضرر بود که هم بسفاهت منسوب شده باشد و هم خصم
را مجال دراززبانی و تسلط داده چنین گویند که شخصی در پیش ابو مسلم مروزی

زبان بغرض نصر بسیار آلوده کرد و مقصود آنکه ابومسلم را خوش آید و از و پسندیده دارد ابومسلم روے ترش کرد و او را از ان بعنف زجر نمود و فرمود که اگر بسبب غرضے و سبها بجوں ایشان آلوده کنم بارسے در آنکه زبانها با عراض ایشان آلوده کنم چه غرض و فائده خواهد بود و چون دشمنان را آفتے رسد که خود از ان ایمن نبود و مانند آن آفت را متوقع و منتظر باشد البته باید که شماتت ننماید و شادمانی و فرح اظهار نکند که دلیل بطر بود و بعضے آن شماتت هم با خود کرده باشد و اگر دشمن بحمایت او و آید و از حریم او ملتجے سازد یا در چیزے که اقتضاے وفا و امانت کند اعتماد سے نماید عذر و مکر و خیانت استعمال نکند و مروت و کرم بکار دارد و چنان کند که ملامت و مذمت بدشمن مخصوص گردد و حسن عهد و نیکو سیرتی او همه کس را معلوم شود و دفع ضرر اعدا را سه مرتبه بود اول اصلاح ایشان فی انفسهم اگر میسر باشد والا اصلاح ذات البین ۔ دوم احتراز از مخالطت ایشان بیعد جوار یا سفرے دور که اختیار کند ۔ سوم قهر و قمع و این آخر همه تدبیرها باشد و با وجود شش شرط بر آن اقدام توان نمود ۔ اول آنکه دشمن شریر بود و بذات خویش و اصلاح او بهیچ طریق صورت نه بندد ۔ دوم آنکه بهیچ وجه از وجوه بجز قهر خویشتن را از شر ایشان او خلاصی نه بیند ۔ سوم آنکه داند که اگر ظفر او را بود زیاده از ان که کس ارتکاب خواهد کرد استعمال کند ۔ چهارم آنکه اظهار قصد و سعی در ازالہ خیرات خویش از و مشاهده کرده باشد

پنجم آنکه در قهر او بر ذیلتے مانند خیانت و غدر موسوم نشود ششم آنکه آنرا
عاقبتے مذموم چه در دنیا و چه در آخرت متوقع نبود و مع ذلک اگر قهر او
بدست دشمنے دیگر کند بهتر و انتهاز فرصت با وجود مهلت از لوازم حزم باشد
واما حسود را باظهار نعم و مراعات فضایل و دیگر چیزها که مستدعی غیظ و ایذاے
او بود و بر ذیلتے مشتمل نبود رنجور دل و گداخته تن دارد و از کید او احتراز کند
و جهد نماید در آن که مردمان بر سریرت او واقف نشوند واما معاشرت با کسانیکه
نه دوست باشند و نه دشمن هم مختلف باشد و هر کسے را بدانچه مستحق آن بود که
تلقی کردن بمصلحت نزدیکتر مثلاً نصحا را و آن قومے باشند که به نصیحت همه کس
تبرع نمایند خدمت کند و با ایشان مخالطت نماید و سخن ایشان بشنود و بشاشت
و ابتهاج بدیدار ایشان ظاهر گرداند اما در قبول قول هر کسے مسارعت نماید
و بظواهر اقوال مغرور نشود بلکه تامل کند تا بر غرض هر کسے واقف شود و حق
را از باطل فرق نماید و بعد از آن بر وجه اصوب بجوید و صلحا را و آن جماعتے باشند
که باصلاح ذات البین مشغول باشند از روی تبرع مدح و ثنا گوید و بکرامات و
اصناف تبجیل مخصوص دارد و بدیشان تشبه نماید چه مذاهب ایشان نزدیک
به خلق محمود بود و پاسخها بحلم بکار دارد و بسفاهت ایشان مبالات و التفات
نکند تا از ایذاے او اعراض نمایند و اگر بشتم و سفه ایشان مبتلا شود و آنرا تغیر
شمرد و بدان توجه و تامل ننماید و بمکافات مشغول نشود بلکه بسکوت تلقی

اصلاح حال یا مفارقت و ترک مخالطت ایشان بتقدیم رساند و تا تواند مجانبت
این صنف اختیار نکند و مجادله و مجازات ایشان محظور شمرد و با اهل تکبر تواضع
ننماید بلکه بسیرت ایشان با ایشان کار کند تا ازان متألم و منزجر شوند که التکبر
مع المتکبر صدقه چه تواضع با این قوم موجب استهانت و تحقیر بود و در اصابت
خود تلیقن شوند و پندارند که بر همه کس واجبست خدمت و تذلل کردن چون
ضد این یابند دانند که گناه ایشان را بوده است و لیکن که با سر تواضع و حسن
سیرت آید و با اهل فضائل اختلاط کند و از ایشان استفاده واجب شمرد و
معاونت و مساعدت ایشان را غنیمت داند و جهد کند تا از زمرهٔ ایشان باشد
و با همسایهٔ بد و عشیرهٔ ناسازگار صبر نماید و مدارات و مجامله استعمال فرماید و یقین داند
که ایشان بیدان صابرتر باشند و کرمان نفس و همیر بن منوال و نمط با هر کسے آنچه
عقل اقتضا کند و حزم و کیاست اشاره فرماید بکار آرد و در اصلاح عموم خلق و
اصلاح خصوص خود بقدر استطاعت بکوشد و اما زیردستان هم اصناف باشند
متعلمان را نیکو دارد و در احوال طبائع و سیرت هاے ایشان نظر کند اگر مستعد
انواع علوم باشند و بسیرت خیر موسوم علم از ایشان منع نکند و بران تحمل نفقتے
اندوختنے تطلبد و در ازاحت علت ایشان کوشد و خداوندان طبائع ردی را
که تعلم از روی شره کنند تهذیب اخلاق فرماید و بر معائب ایشان تنبیه دهد
و حسب استعداد و تکمیل نماید و علم که بسبب توسل ایشان بود با اعراض فاسده

ازایشان بازدارد و بلیدان را بر چیزے کہ بفہم ایشان نزدیک تر بود و بر
فائدہ مشتمل‌تر حث کند و از تضییع عمر اجتناب فرماید و سائلان را اگر ملح باشند
از الحاح زجر کند و اجابت التماس در توقف دارد مگر کہ صادق الحاجت باشد
و میان محتاج و طامع تمیز کند و طامع را از طمع بازدارد و مطلوب تر ساند تا
باشد کہ بسبب اصلاح او شود و محتاجان را عطا دہد و با ایشان مواسات نماید
و در اسباب معاش مدد دہد و ما دام کہ باخلال در امور نفس و عیال ہو وی
نبود بر ایشان ایثار کند و ضعفا را دست گیرد و بر ایشان رحمت فرماید و مظلومان
را اعانت نماید و در ہمہ ابواب خیر نیت راستی و پاکی کند و بخیر مطلق کہ منبع خیرات
و منفیض کرامات اوست تعالی و تقدس تشبہ نماید۔

فصل ہشتم در وصایائیکہ منسوب است با فلاطون نافع در ہمہ ابواب و ختم کتاب

چون از شرح مسائل حکمت عملی بر وجہیکہ در صدر کتاب ذکر آن تقدیم یافتہ
بود فارغ شدیم و در استیفاے ابواب آن و نقل سخن از اصحاب این صناعت
قدرے جہد مبذول کردیم خواستیم کہ ختم کتاب بر فصلے باشد از سخن افلاطون

که عموم خلق را نافع بود و آن وصیتے است که شاگرد خود ارسطاطالیس را
فرموده است میگوید معبود خویش را بشناس و حق او نگاه دار و همیشه با تعلیم
و تعلم باش و عنایت بر طلب علم مقدم دار و اهل علم را بکثرت علم امتحان مکن بلکه
اعتبار حال ایشان به تجنب از شر و فساد کن و از خدائے تعالی چیزے مخواه که نفع آن
از تو منقطع بود و متیقن باش که همه مواهب از حضرت اوست و از و نعمتهاے
باقی و فوائدیکه از تو مفارقت نتواند کرد التماس کن همیشه بیدار باش که شرور را اسباب
بسیار است و آنچه نشاید کرد بآرزو مخواه و بدانکه انتقام خدائے تعالے از بنده بسخط
و عتاب نبود بلکه بتقویم و تادیب باشد و بر تمناے حیاتے شائسته اقتصار
مکن تا موتے شائسته بآن مضاف نبود حیات و ممات را شائسته مشمر مگر که وسیله
اکتساب خیر بوده باشد بر آسایش و خواب اقدام مکن مگر بعد از آنکه محاسبه نفس
خود در سه چیز بتقدیم رسانیده باشی اول آنکه تامل کنی که در آن روز هیچ خطا
از تو واقع شده است یا نه دوم آنکه تامل کنی که هیچ خیر اکتساب کرده یا نه سوم
آنکه تامل کنی که هیچ عمل بتقصیر فوت کرده یا نه و یاد کن که چه بوده و ما حصل وجه خواهی
شد بعد از مرگ و هیچکس را ایذا مکن که کارهاے عالم در معرض تغیر و زوال است
بدبخت آنکس بود که از تذکر عاقبت غافل بود و از زلت باز نه ایستد تکیه بر خود
مساز از چیزهائیکه از ذات تو خارج بود و در فعل خیر با مستحقان انتظار سوال
مدار بلکه پیش از التماس افتتاح کن حکیم مشمر کسے را که بلذتے از لذتهاے عالم

شادمان بود یا بمصیبتے از مصائب عالم جزع کند واندوہگین شود۔ و ہمیشہ یاد مرگ کن و بمردگان اعتبار گیر۔ خساست مردم از بسیار یِ سخن بیفائدہ دان و از اخبار یکہ کند بچیزیکہ ازان مسؤل نبود۔ بشناس و بدانکہ کسیکہ در شر غیر خود اندیشہ کن بنفس او قبول شر کردہ باشد و مذہب او بر شر مشتمل شدہ۔ بارہا اندیشہ کن پس در قول آر پس در فعل آر کہ احوال گردان است و دوستدار ہمہ کس باش و زود خشم مباش کہ بغضب بغاوت تو گردد۔ ہر کہ امروز بتو محتاج بود ازالۂ حاجت او بفردا مفگن کہ تو چہ دانی کہ فردا چہ حادث شود۔ کسے را کہ بچیزے گرفتار بود معاونت کن مگر آنکس راکہ بعمل بد خود گرفتار باشد۔ تا سخن متخاصمان مفہوم تو نگردد بحکم اینشان مبادرت منما۔ حکیم بقول تنہا مباش بلکہ بقول و عمل باش کہ حکمت قولی درین جہان بماند و حکمت عملی بدان جہان رسد و آنجا بماند۔ و اگر در نیکو کاری رنجے بری رنج نماند و فعل نیک بماند۔ و اگر از بدی لذتے یابی لذت نماند و فعل بد بماند۔ ازان روز یاد کن کہ ترا آواز دہند و تو از آلۂ استماع و نطق محروم باشی نشنوی و نگوئی و نیاز تو انی کرد و یقین دان کہ متوجہ بمکانی شدہ کہ آنجا نہ دوست را شناسی و نہ دشمن را۔ بس اینجا کسے را بنقصان منسوب مگردان و حقیقت شناس کہ جاسے خواہی رسید کہ خداوندگار و بندہ آنجا متساوی باشند۔ پس اینجا تکبر مکن و ہمیشہ زاد راہ ساختہ دار کہ چہ دانی کہ رحیل کے خواہد بود۔ و بدانکہ از عطاہائے خدا تعالیٰ ہیچ چیز بہتر از حکمت نبود

و حکیم کسے بود کہ فکر و قول و عمل او متساوی و متشابہ بود۔ مکافات کن بہ نیکی
و درگذر از بدی۔ یاد گیر و حفظ کن و فہم دار و در ہر وقتے کار خویش را و تعقل
حال خود کن و از ہیچ کار از کارہاے بزرگ این عالم ملالت منا و در ہیچ وقت
سستی و تانی مکن و از خیرات تجاوز جائز مشمر و ہیچ سیئہ را در اکتساب حسنہ
سرمایہ مساز و از امر افضل بجہت سروری زایل اعراض مکن کہ از سروری دائم
اعراض کردہ باشی بحکمت دوست باش و سخن حکما بشنو و ہواے دنیا از خود دور
کن و از آداب ستودہ امتناع مکن و در ہیچ کار پیش از وقت آن کار مشو و چون
بکارے مشغول باشی از روے فہم و بصیرت دران مشغول باش بتوانگری
متکبر و معجب مباش و از مصائب شکستگی و خواری بخود راہ مدہ۔ با دوست معاملہ
چنان کن کہ بحاکم محتاج نشوی و با دشمن چنان کن کہ در حکومت ظفر ترا بود۔
با ہیچکس سفاہت مکن و تواضع با ہمہ کس بکار دار و ہیچ متواضع را حقیر مشمر۔ در
آنچہ خود را معذور داری برادر خود را ملامت مکن و بہ بطالت شادمان مباش
و بہ بخت اعتماد مکن و از فعل نیک پشیمان مشو۔ با ہیچکس مزاح مکن۔ ہمیشہ بر ملازمت
سیرت عدل و استقامت و التزام خیرات مواظبت کن تا نیکبخت گردی
انشاء اللہ تعالےٰ اینست وصایاے افلاطون کہ خواستم ختم کتاب بران
کنم و بعد ازین سخن قطع گردانم۔ خداے تعالےٰ ہمگنان را توفیق اکتساب خیرات
و اقتناے حسنات کرامت کناد و بر طلب مرضات خود حریص گرداناد

انه لطیف الجیب والیہ المرجع والایب تم الکتاب بعون الملک الوہاب

شمہ از احوال مصنف

حسب تحریر صاحب تذکرۂ آتشکدہ می گویند

کہ خواجہ نصیر الملۃ والدین محمد بن حسن مؤلف اخلاق ناصری از اعالم علماے زمان وافہم حکماے دوران خود بودہ واصلش از جہرود من اعمال قم است گویند در دیار طوس کہ بناکردۂ طوس نوذر است متولد شدہ وبہ ان ارض مقدس کسب کمالات نمودہ لہذا بطوسی اشتہار دارد ودر مراتب حکمت بدو واسطہ از تلامذۂ شیخ بوعلی سیناست ودر اکثر علوم مصنفات جلیلہ دارد۔ ازانجملہ در فن حکمت شرحے بر اشارات شیخ بوعلی سینا ودر علم نجوم شرحے بر ثمرۂ کلمہ بطلیموس ودر علم عقائد وکلام متن تجرید ودر علم تصوف وسلوک اوصاف الاشراف از تصانیف اوست وا فضائل آن بزرگوار از حیز تحریر وتقریر بیرون است وکمالات آن فیلسوف از حد اشعار واظہار افزون بعد از زمان آن الی الآن نہایت مرتبۂ فضل فضلاے عہد بفہمیدن مطالب کتب او انحصار دارد ورفع اشکال اکثر مسائل مفصلۂ حکمت از طبع وقاد وذہن نقاد او شدہ چندے در قہستان وقلاع ملاحدہ اسماعیلیہ ساکن وبعض اوقات محبوس ہم بودہ تا از استیلاے ایلخان از حبس خلاص یافتہ وملازم رکاب او شدہ ونوازشات فراوان از ان بادشاہ ذی جاہ یافتہ وآن بادشاہ نیز استفادہ

اکثر امور از راے صواب نماے او میکرده گاہے باقتضاے طبع فکر شعر ہم نمود از دست

سوجود بحق واحد اول باشد ۔ باقی ہمہ موہوم و مخیل باشد

ہر چیز جز او کہ آید اندر نظرت ۔ نقش دومین چشم احول باشد

ولہ

نظام بے نظام ار کافرم خواند ۔ چراغ کذب رانبود فروغے

مسلمان خوانمش زیرا کہ نبود ۔ سزاوار دروغے جز دروغے

گویند خواجہ نصیر این رباعی را بطریق سوال بخدمت بابا افضل کاشانی کہ اعرف حکماے زمان بود فرستادہ و بجوابش محظوظ شدہ۔

رباعی خواجہ نصیر

اجزاے پیالہ کہ درہم پیوست ۔ بشکستن آن روا نمیدارد دست

چندین سر و پاے نازنین و سر و دست ۔ از بہر چہ ساخت و ز براے چہ شکست

جواب از بابا افضل

تا گوہر جان در صدف تن پیوست ۔ از آب حیات صورت آدم بست

گوہر چو تمام شد صدف تا بشکست ۔ بر طرف کلاہ گوشہ سلطان بنشست

گویند شبے کہ خواجہ نصیر بوجود آمدہ والد ماجدش ہمان شب بریاض رضوان خرامیدہ و عمر شریف خواجہ ممدوح ہفتاد و ہفت رسیدہ و در سنہ ششصد

وهفتاد و دو هجری مرغ روحش بباغ خلد پرواز کرده - جسدش بوصیت او
در کاظمین علیهما السلام مدفون کرده - انا لله وانا الیه راجعون -

تمام شد

کلیات سعدی

فی الموعظة والنصیحة

خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست ۱ بس اعتماد بر این پنج روز فانی نیست

درخت قد صنوبر خرام انسان را ۲ مدام رونق نوباوهٔ جوانی نیست

گلے است خرم و خندان و تازه و خوشبوے ۳ ولے امید ثباتش چنانکه دانی نیست

دوام پرورش اندر کنار مادر دهر ۴ طمع مکن که در و بوے مهربانی نیست

مباش غره و غافل چو میش سر در پیش ۵ که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست

چه حاجت است عیان را به استماع و بیان ۶ که بیوفائی دور فلک نهانی نیست

کدام باد بهاری وزید در آفاق ۷ که باز در عقبش آفت خزانی نیست

اگر ممالک روے زمین بدست آری ۸ بهاے دولت یکروزه زندگانی نیست

دل اے رفیق برین کاروانسرا مبند ۹ که خانه ساختن آئین کاروانی نیست

اگر جهان همه کام است و دشمن اندر پے ۱۰ به دوستی که جهان جاے کامرانی نیست

چو بت پرست به صورت چنان شدی مشغول ۱۱ که دیگرت خبر از لذت معانی نیست

جهان ز دست بدادند دوستان خدا ۱۲ که پاے بند خیالات این جهانی نیست

نگاهدار زبان تا بدوزخت نبرد ۱۳ که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست

عمل بیار و علم برکش که مردان را ۱۴ رهے سلیم تر از کوے بے نشانی نیست

طریق حق رود و هر کجا که خواهی باش	۱۵	که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست
کف نیاز بدرگاه بی‌نیاز برآر	۱۶	که کار مرد خدا جز خدا خدائی نیست
مخور چو بی ادبان کاه و تخم کاینانرا	۱۷	امید خرمن اقبال آن جهانی نیست
مکن که حیف بود دوست بر خود آزردن	۱۸	علی الخصوص هر آن دوست را که ثانی نیست
چه سود ریزش باران وعظ بر سر خلق	۱۹	که هر دو را بارادت صدف دهانی نیست
زمین به تیغ بلاغت گرفتی ای سعدی	۲۰	سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت	۲۱	نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست
نه هر که دعوی زور آوری کند بابا	۲۲	بسر برد که سعادت به پهلوانی نیست
مده بخواجه عطار گو ستایش مشک	۲۳	مکن که بوی خوش از مشتری نهانی نیست

فی حمد الله سبحانه

فضل خدای را که تواند شمار کرد	۱	یا کیست آن که شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کائنات	۲	چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان	۳	از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بر آفرید و بحر و درختان و آدمی	۴	خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت	۵	اسباب راحتی که ندانم شمار کرد
آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت	۶	احمال منتی که فلک زیر بار کرد

مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت ۷ تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد

اجزای خاک مرده به تشریف آفتاب ۸ بستان میوه و چمن و لاله زار کرد

ابر آب داد بیخ درختان مرده را ۹ شاخ برهنه پیرهنش نوبهار کرد

چندین هزار منظر زیبا بیافرید ۱۰ تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد

توحید گوی او نه بنی آدم اند و بس ۱۱ هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد

شکر کدام فضل بجای آورد کسی ۱۲ حیران بماند هر که درین افتکار کرد

گوئی دوام روح که در کالبد دمید ۱۳ یا عقل ارجمند که با روح یار کرد

لال است در دهان بلاغت زبان وصف ۱۴ از غایت کرم که نهان آشکار کرد

سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهیم ۱۵ جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد

ای قطرهٔ منی سر بیچارگی بنه ۱۶ کابلیس را غرور منی خاکسار کرد

بخشندهٔ که سابقهٔ فضل و رحمتش ۱۷ ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد

پرهیزگار باش که دادار آسمان ۱۸ فردوس جای مردم پرهیزگار کرد

نابرده رنج گنج میسر نمیشود ۱۹ مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت ۲۰ دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد

دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفیٰ ۲۱ جای نشست نیست بباید گذار کرد

دار القرار خانهٔ جاوید آدمی است ۲۲ این جای رفتن است نشاید قرار کرد

چند استخوان که هاون دوران بروزگار ۲۳ خرد [illegible]

ظالم بمرد و قاعدهٔ زشت از و بماند ۲۴ عادل برفت و نام نکو اختیار کرد

عیسی بعزلت از همه عالم کناره جست ۲۵ قارون ز دین برآمد و دنیا قرار کرد

محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد ۲۶ بازی رکیک بود که موشی شکار کرد

با اعتماد بر کرم مستعان کنیم ۲۷ کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد

بعد از خدا هر چه پرستند هیچ نیست ۲۸ بی دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد

دین گوی دولتست که بیرون نمی‌برد ۲۹ الا کسیکه در ازلش بختیار کرد

بیچاره آدمی چه تواند بسعی کرد ۳۰ چون هر چه بود نیست قضا کردگار کرد

او پادشاه و بندهٔ نیک و بد آفرید ۳۱ بدبخت و نیکبخت و گدای که خوار کرد

سعدی بهر نفس که برآورد در سحر ۳۲ چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد

هر بندهٔ که خاتم دولت بنام اوست ۳۳ در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد

بالا گرفت و خلعت و الا امید داشت ۳۴ هر شاعری که مدح ملوک دیار کرد

شاید گر التفات کند خلعت مزید ۳۵ سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

قدس سره

فی التنبیه

چو مرد رهرو اندر راه حق ثابت قدم گردد ۱ وجود غیر حق در چشم توحیدش عدم گردد

کمربند و قلم کردار سر در پیش و لب بر هم ۲ بهر حرفیکه پیش آید تبارک چون قلم گردد

ز چوگان ملامت نادر آنکس روی برتابد ۳ که در راه خدا چون گوی سر تا قدم گردد

سم یکران سلطان را درین میدان کسی بندد ۴ که پیشانی کند چون میخ و همچون نعل خم گردد

تو خواهی نیک و خواهی بد کن امروز ای پسر کاینجا ۵ عمل گر بد بود ور نیک بر عاقل رقم گردد

مبین کز ظلم جباری کم آزاری ستم بیند ۶ ستمگر نیز روزی کشتهٔ تیغ ستم گردد

درین گرداب بی پایان منه بار شکم بر دل ۷ که کشتی روز طوفان غرق از بار شکم گردد

بسی ای آهنین دل مدتی باریکش کاهن ۸ بسی آئینه گیتی نما و جام جم گردد

نگه پوی حرم تا کی خیال از طبع بیرون کن ۹ که محرم گر شوی ذاتت حقائق را حرم گردد

کبائر همگین سنگی است در ره ماند هر دم را ۱۰ چنین سنگی مگر زائل بسیلاب ندم گردد

غمی خور کو بشادیهای بی اندازه انجامد ۱۱ چو بی عقلان مرو دنبال آن شادی که غم گردد

خداوندان ملک فتح و کشور دشمنان را گوی ۱۲ برایشان چون بگشت احوال ما نیز هم گردد

ولت را دید باید روز تا عین الیقین گردد ۱۳ نشست راز جهان بگیر تا کنز الحکم گردد

درون حرص نگذار و که نزد دوستان باشی ۱۴ شکم خالی چو نرگس باش تا دستت درم گردد

خداوند اگر افزائی بدین حکمت که بخشیدی ۱۵ مرا افزون شود آنکه از ملک تو کم گردد

فتاد اندر تن خاکی ز ابر بخشش قطره ۱۶ مدد فرما بفضل خویش تا این قطره یم گردد

امید رحمت آری خصوص آنرا که در خاطر ۱۷ ثنای سید مرسل نبی محترم گردد

محمد کز ثنای فضل او بر خاک هر خاطر ۱۸ که بارد قطرهٔ در حال دریای نعم گردد

چو دولت بایدم تحمید ذات مصطفی گویم ۱۹ که در دریوزه صوفی گرد اصحاب کرم گردد

زبان را در کش ای سعدی ز شرح علم و گفتن ۲۰ تو در علمش چه دانی باش تا فردا علم گردد

اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو ۲۱ که بوجهل آن بود کو خود بدانش بوالحکم گردد

زفقر جاودانی رست و صاحب مال دنیا شد ۲۲ هر آن درویش صاحبدل که زین در محتشم گردد

فی النصائح والمواعظ

اے نفس اگر بدیدۂ تحقیق بنگری ۱ درویشی اختیار کنی بر توانگری

اے پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد ۲ تو نیز با گدای محلت برابری

گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند ۳ نوبت بدیگرے بگذاری و بگذری

دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولیک ۴ باکس بسر نمی برد او عهد شوهری

آهسته رو که بر سر بسیار مردم است ۵ این چرم خاک را که تو امروز بر سری

آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت ۶ دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری

این غول روی بسته که منظر فریب ۷ دل میبرد بغالیه اندود چادری

هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند ۸ در چه فگند غمزۂ خوبان بساحری

مردی گمان مبر که بسر پنجه است و زور ۹ با نفس اگر برآئی بدانم که شاطری

با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد ۱۰ اے بے هنر بمیر که از گربه کمتری

هشدار تا نیفگندت پیروی نفس ۱۱ در ورطه که سود ندارد شناوری

سر در سر هوا و هوس کرده و باز ۱۲ در کار آخرت کنی اندیشه سرسری

دنیا بدین خریدنت ازبے بصارتست ۱۳ اے بدمعاملت بهمه هیچ مشتری

تا جان معرفت نکند زندہ ذات شخص ۱۴ نزدیک عارفان چو حیوان مجقری
بس آدمی که دیو بزشتی غلام اوست ۱۵ در صورتش نماید زیبا تر از پری
گر قدر خود بدانی قربت فزون شود ۱۶ نیکو نهاد باش که پاکیزه جوهری
چندت نیاز و آز دواند ببر و بحر ۱۷ بشناس قدر خویش که دریای گوهری
پیداست قطره که بقیمت کجا رسد ۱۸ لیکن چو پرورش بود دانهٔ دُری
گر کیمیای دولت جاوید آرزوست ۱۹ بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس ۲۰ ترسم که بر هوای عالم روحانیان پری
باز سفید روضهٔ انسی چه فائده ۲۱ کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بدنشیمن مسکن سایه بر خراب ۲۲ در اوج سدره کوش که فرخنده طایری
آن راه دوزخ است که ابلیس میرود ۲۳ بیدار باش تا پی او راه نسپری
در صحبت رفیق بدآموز همچنان ۲۴ کاندر کمند دشمن آهخته خنجری
راهی بسوی عاقبت خیر میرود ۲۵ راهی بسوی بادیه اکنون مخیری
گوشت حدیث می‌شنود هوش بیخبر ۲۶ در حلقه بصورت و چون حلقه بردری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم ۲۷ چون کبر کردی از همه دونان فروتری
از من بگوی عالم تفسیر گوی را ۲۸ گر در عمل نکوشی نادان مقصری
بار درخت علم ندانم مگر عمل ۲۹ با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
از صد یکی بجای نیاورده شرط علم ۳۰ وز حب جاه در طلب علم دیگری

علم آدمیت است و جوانمردی و ادب ۳۱ ورنه ددی بصورت انسان مصوری
هر علم را که کار نبندی چه فائده ۳۲ چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غرهٔ بفصاحت که در حدیث ۳۳ هر نکته را هزار دلائل بیاوری
فردا فضیح باشی در موقف حساب ۳۴ گر علتے نگوئی و عذرے نیاوری
ور صد هزار عذر بگوئی گناه را ۳۵ هر شوے کرده را نبود زیب دختری
مردان بسعی و رنج بجائے رسیده اند ۳۶ تو بے هنر کجا رسی از نفس پروری
ترک هواست وادی دریاے معرفت ۳۷ عارف بذات شو نه بدلقِ قلندری
در کم ز خویشتن بحقارت نظر مکن ۳۸ گر بهتری بمال بگوهر برابری
ور بے هنر بمال کنی فخر بر حکیم ۳۹ کون خرت شمار داگر گاو عنبری
فرمان بر خدا و نگهبان خلق باش ۴۰ این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
عمرے که میرود بهمه حال جهد کن ۴۱ تا در رضاے خالق بیچون بسر بری
مرگ اینک اژدهاے دهان پیچ پیچ ۴۲ لیکن چه غم ترا که بخواب خوش اندری
فارغ نشستهٔ بفراخی و کام دل ۴۳ بارے ز تنگناے لحد یاد ناوری
بارے گزر بگور عزیزان گذر بود ۴۴ از سر بنه غرور کیانی و سروری
کانجا بدست واقعه بینی خلیل وار ۴۵ در هم شکسته صورت بتهاے آذری
فرق عزیز پهلوے نازک نهاده تن ۴۶ مسکین بخشت بالش و خاک بستری
تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان ۴۷ بردند گنج عافیت از کنج صابری

فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور ۴۸ تو کیستی که به ز خدا بنده پروری

گر مقبل است گنج سعادت برای اوست ۴۹ ور مدبر است رنج زیادت چه میبری

پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند ۵۰ طغرای نیکبختی و نیل بداختری

آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدا ۵۱ روزی نکرد چون نکشد غل مدبری

زنهار پند من پدرانه است گوش دار ۵۲ بیگانگی مورز که در دین برابری

ننگ از فقیر اشعث و اغبر مدار از آنکه ۵۳ در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری

دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت ۵۴ دامن کشان سندس خضرند و عبقری

روی زمین بطلعت ایشان منورست ۵۵ چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری

در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر ۵۶ خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری

گه گه خیال در سرم آید که این منم ۵۷ ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری

بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل ۵۸ با کف موسوی چه زند سحر سامری

شرم آیدم ز بضاعت بی قیمتم ولیک ۵۹ در شهر آبگینه فروش است و جوهری

مرثیهٔ فخرالدین ابوبکر در چهار بند

بند اول

غریبان را دل از بهر تو خون است ۱ دل خویشان نمی‌دانم که چون است

عنان گریه چون شاید گرفتن ۲ که از دست شکیبائی برون است

مگر شاهنشه اندر قلب لشکر ۳ نمی‌آید که رایت سرنگون است

دگر سبزی نروید بر لب جوی ۴ که آب چشمه ها عناب گون است
دگر خون سیاوشان بود رنگ ۵ که باران بیشتر سیلاب خون است
شکیبائی مجوی از جان مهجور ۶ که بار از طاقت مسکین فزون است
سکون در آتش سوزنده گفتم ۷ نشاید کرد و درمان هم سکون است
که دنیا صاحبی بد عهد و خونخوار ۸ زمانه مادری بی مهر و دون است
نه اکنون است بر ما جور ایام ۹ که از دوران آدم تا کنون است
نمیدانم حدیث نامه چون است ۱۰ همی بینم که عنوانش بخون است

بند دوم

بزرگان چشم و دل در انتظارند ۱ عزیزان وقت و ساعت میشمارند
غلامان در و گوهر می فشانند ۲ کنیزان دست و ساعد می نگارند
ملک خان و میاق و بدرو ترخان ۳ بر هواران تازی بر سوارند
که شاهنشاه عادل سعد بوبکر ۴ بایوان شهنشاهی در آرند
حرم شادی کنان بر طاق و ایوان ۵ که مروارید بر تاجش ببارند
زمین میگفت عیش خوش گذاریم ۶ ازان پس آسمان گفت ار گذارند
امید تاج و تخت خسروی بود ۷ ازین غافل که تابوتش درآرند
چه شد پاکیزه رویان حرم را ۸ که بر سر کاه و بر زیور غبارند

نشاید پاره کردن زیور و روی ۹ که مردم تحت امر کردگارند

ولیکن با چنین داغ جگرسوز ۱۰ نمی‌شاید که فریادی ندارند

بلی شاید که مهجوران بگریند ۱۱ روا باشد که مظلومان بزارند

نمی‌دانم حدیث نامه چون است ۱۲ همی‌بینم که عنوانش بخون است

بند سوم

برفت آن گلبن خرم ببادی ۱ دریغ ماند و فریادی و دادی

زمانی چشم عبرت بین بخفتی ۲ گرش سیلاب خون بازایستادی

چه شاید گفت دوران زمان را ۳ نخواهد پرورید این سفله رادی

نیارد گردش گیتی دگربار ۴ چنان صاحبدلی فرخ نژادی

خردمندان پیشین راست گفتند ۵ مرا خود کاشکی مادر نزادی

نبودی دیدگانم تا ندیدی ۶ چنین آتش که در عالم فتادی

نکوخواهان تصور کرده بودند ۷ که آمد پشت دولت را عمادی

تن گردن‌کشش را وقت آن بود ۸ که تاج خسروی بر سر نهادی

چو روز آمد درخت نام بردار ۹ که بستان را بهار و میوه دادی

مگر چشم بدان اندر کمین بود ۱۰ ببرد از بوستانش تندبادی

نمی‌دانم حدیث نامه چون است ۱۱ همی‌بینم که عنوانش بخون است

بند چہارم

پس از مرگِ جوانان گل مماناد	۱	پس از گل در چمن بلبل مخواناد
کس اندر زندگانی قیمتِ دوست	۲	نداند کس چنین قیمت مداناد
بحسرت در زمین رفت آن گل نو	۳	صبا بر استخوانش گل دماناد
بتلخی رفت از دنیاے شیرین	۴	زلال کام در حلقش چکاناد
سر آمد روزگار سعد بو بکر	۵	خداوندش برحمت در رساناد
جزاے تشنه مردن در غریبی	۶	شراب از دستِ پیغمبر ستاناد
در آن عالم خدا از عالم غیب	۷	نثار رحمتش بر سر فشاناد
هر آنکش دل همی سوزد بدین درد	۸	خدایش هم بر آن آتش نشاناد
درین گیتی مظفر شاه عادل	۹	محمد نام بر دارش بماناد
سعادت پرتو نیکان و پادشہ	۱۰	بخوے صالحانش پروراناد
روان سعد را با جانِ بو بکر	۱۱	باوج روح راحت گستراناد
بکام دوستان و بختِ فیروز	۱۲	بسے دوران دیگر بگذراناد
نمیدانم حدیث نامه چون است	۱۳	همی بینم که عنوانش بخون است

فی مرثیۃ المستعصم

آسمان را حق بود گر خون ببارد بر زمین	۱	بر زوال ملک مستعصم امیر المومنین

اے محمد گر قیامت را برآری سر ز خاک ۲ سر برآور وین قیامت در میان خلق بین

نازنینان حرم را خون خلق نازنین ۳ ز آستان بگذشت و ما را خون دل از آستین

زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار ۴ در خیال کس نگشتے کانچنان گردد چنین

دیده بردار ای که دیدی شوکت بیت الحرم ۵ قیصران روم سر بر خاک و خاقان بر زمین

خون فرزندان عم مصطفے شد ریخته ۶ هم بران خاکی که سلطانان نهادندے جبین

وه که گر بر خون آن پاکان فرود آید مگس ۷ تا قیامت تلخ گردد در دهانش انگبین

بعد ازین آسایش از دنیا نباید چشم داشت ۸ قیر در انگشتری ماند چو بر خیزد نگین

دجله خونابست زین پس گر نهد سر در نشیب ۹ خاک نخلستان بطحا را کند بلخون عجین

روے دریا در هم آمد زین حدیث هولناک ۱۰ میتوان دانست بر رویش ز موج افتاده چین

گریه بیهوده است و بیحاصل نشستن بر آب ۱۱ آدمی را حسرت از دل اسپ را داغ سرین

نوحه لائق نیست بر خاک شهیدان زانکه هست ۱۲ کمترین دولت مر ایشان را بهشت برترین

لیکن از روے مسلمانی و راه مرحمت ۱۳ مهربان را دل بسوزد در فراق نازنین

باش تا فردا که بینی روز داد و رستخیز ۱۴ کز لحد با روے خون آلوده برخیزد دفین

در زمین خاک قدمشان توتیاے چشم بود ۱۵ روز محشر خونشان گلگونه رخسار عین

قالب مجروح اگر در خاک و خون غلطد چه باک ۱۶ روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین

تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بر وے نهاد ۱۷ کآسمان گاهے بمهر است اے برادر گه بکین

چرخ گردون با زمین گوئی دو سنگ آسیاست ۱۸ در میان هر دو روز و شب دل مردم طحین

زور بازوی شجاعت برنیاید با اجل ۱۹ چون قضا آید نماند قوت رای رزین

تیغ هندی برنیاید روز هیجا از نیام ۲۰ شیر مردی را که باشد مرگ پنهان در کمین

تجربت بی‌فایده است آنجا که برگردید بخت ۲۱ حمله آوردن چه سود آنجا که برگردید زین

گرگ انداز پی عمر دار و دنیا جنگجوی ۲۲ ای برادر گر خردمندی چو پیچی عاقبت‌بین

مالک دنیا را چه قیمت حاجت اینست از خدا ۲۳ کو نگه دارد بما بر ملک ایمان و یقین

یارب این رکن مسلمانی بجا آباد دار ۲۴ در پناه شاه عادل پیشوای ملک و دین

خسرو صاحبقران غوث زمان بوبکر سعد ۲۵ آنکه اخلاقش پسندیده است و اوصافش گزین

مصلحت بود اختیار رای روشن بین او ۲۶ زیردستان را سخن گفتن نشاید بیش ازین

لاجرم در بحر و بر هم داعیان دولتند ۲۷ کای هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین

روزگارت با سعادت باد و سعدی مدح گو ۲۸ رایتت منصور و بختت یار و اقبالت قرین

مصاف کردن دارا با سکندر در موصل

خرامیدن لاجوردی سپهر ۱ همان گرد برگشتن ماه و مهر

مپندار کز بهر بازیگریست ۲ سراپرده‌ای اینچنین سرسریست

درین پرده یک رشته بیکار نیست ۳ سر رشته بر ما پدیدار نیست

که داند که فردا چه خواهد رسید ۴ ز دیده که خواهد شدن ناپدید

کرا هرده از خانه بیرون نهند ۵ کرا تاج اقبال بر سر نهند

گزارندهٔ نیک و بدهای خاک ۶ سخن گفت زان پادشاهان پاک

که چون صبح را شاه چین بار داد ۷ عروس عدن چتر بیدار داد

رسیدند لشکر بجای مصاف ۸ دو پرگار بستند چون کوه قاف

خسک بر گذرگاه کین ریختند ۹ نفیریان خروشیدن انگیختند

بزرگ بزرگ سو بسو در شتاب ۱۰ نه در دل سکونت نه در دیده خواب

ز بسیاری لشکر از هر دو جای ۱۱ فرو بست کوشنده را دست و پای

دو رویه ستادند در جای جنگ ۱۲ نمودند در پیشدستی درنگ

مگر در میان صلحی آید پدید ۱۳ کشششان بر بهانه کشید

چو بود از جوانی و گردنکشی ۱۴ همان جانب آبی آتشی

پدید آمد از بر و باری ستیز ١٥ دل کینه ور گشت بر کینه تیز

از آن پس که بر کینه ره یافتند ١٦ سر از جستن مهر بر تافتند

درآمد بغریدن آواز کوس ١٧ فلک بر دهان دهل داده بوس

شغبهای آئینۂ پیل مست ١٨ همی شانه بر پشت پیلان شکست

چنان آمد از نای ترکی خروش ١٩ که از نای ترکان برآورد جوش

برآورد خر مهره آواز شیر ٢٠ دماغ از دم گاو دم گشت سیر

طرایفی که از مقرعه خاسته ٢١ برون رفت زین طاق آراسته

روارو برآمد ز راه نبرد ٢٢ رها ره درآمد بمردان مرد

زمین گفتی از یکدگر بر درید ٢٣ سرافیل صور قیامت دمید

غبار زمین بر هوا راه بست ٢٤ عنان سلامت برون شد ز دست

ز بس گرد بر تارک ترک زین ٢٥ زمین آسمان آسمان شد زمین

فرو رفت و بر رفت روز نبرد ٢٦ نم خون بماهی و بر ماه گرد

ز سم ستوران بر آن پهن دشت ٢٧ زمین شش شد و آسمان گشت هشت

جگر تاب شد نعرهای بلند ٢٨ گلو گیر شد حلقهای کمند

ز تاب نفس در هوا بسته میغ ٢٩ جهان سوخت از آتش برق تیغ

ز بس عطسۂ تیغ بر خون و خاک ٣٠ دماغ هوا پر شد از جان پاک

سپهدار ایران هم از صبح بام ٣١ برآراست لشکر بساز تمام

نخستین صف میمنه ساز کرد ۳۲ ز تیغ اژدها را دهن باز کرد

صف میسره هم برآراست چست ۳۳ یکی کوه گفتی ز پولاد رست

جناح آنچنان بست در پیشگاه ۳۴ که پوشیده شد روی خورشید و ماه

ز قلبی که چون کوه پولاد بود ۳۵ پناهنده را قلعه آباد بود

ز دیگر طرف لشکر آرای روم ۳۶ برآراست لشکر چو نخلی ز موم

سلاح و سلب داد خواهنده را ۳۷ قوی کرد پشت پناهنده را

چپ و راست آراست از گنج و تیغ ۳۸ چو آرایش گلبن از اشک میغ

پس و پیش را کرد چون خاره کوه ۳۹ برانگیخت قلب ثریا شکوه

چو از هر دو سو لشکر آراستند ۴۰ یلان سو بسو هر دو می خواستند

سیاست در آمد بگردن زنی ۴۱ ز چشم جهان دور شد روشنی

ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک ۴۲ چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک

ز شمشیر بگسسته پای جنود ۴۳ که در غار او اژدهای غنود

نهنگ خدنگ از کمین کمان ۴۴ نیاسود بر یک زمین یک زمان

کمند اژدهای مسلسل شکنج ۴۵ دهن باز کرده بتاراج گنج

ز غریدن ژنده پیلان مست ۴۶ گره در گلوی هژبران شکست

ز بس تیغ بر گردن انداختن ۴۷ نیارست کس دل برافراختن

پی پا بسر کین برآراسته ۴۸ تپا باشد و مغز برخاسته

ستون علم جامه در خون زده ۴۹ نجات از جهان خیمه بیرون زده

ز بس خسته تیر پیکان نشان ۵۰ شده آبله دست پیکان کشان

چنان گرم گشت آتش کارزار ۵۱ که از نعل اسپان بر آمد شرار

جهان جوی دارا ز قلب سپاه ۵۲ بر آشفت چون شیر شرزه سیاه

ز دشمن گزائی و خصم افگنی ۵۳ کشاده بر و بازوی بهمنی

بهر جا که بازو برافراختی ۵۴ سر خصم در پایش انداختی

نشد بر تنی تا نه پرداختش ۵۵ نزد بر سری تا نینداختش

ز بس خون رومی در آن ترکتاز ۵۶ هزار اطلس رومی افگنده باز

وزین سو سکندر بشمشیر تیز ۵۷ برانگیخته از جهان رستخیز

دو دست آوریده بکوشش برون ۵۸ بهر دست شمشیر الماس گون

دو دستی چنان میگزارید تیغ ۵۹ کز و خصم را جان نیامد دریغ

چو بر فرق پیل آمدی خنجرش ۶۰ فرو ریختی زیر پایش سرش

چو بر آب دریا غضب ریختی ۶۱ ز دریای آب آتش انگیختی

چو شیری که آتش ز دم بر زند ۶۲ دم مادیان را بهم بر زند

بدارا نمودند کان تند شیر ۶۳ بسا شیر کز مرکب آورد زیر

شه آزرم او به که یکسو کند ۶۴ کزان پهلوان پیل پهلو کند

بلشکر بگوید که یکبارگی ۶۵ برانند بر جنگ او بارگی

چنان دید دارای دولت صواب ۶۶ که لشکر بجنبد چو دریای آب

همه همگروهه بیکسر زنند ۶۷ بیکبارگی بر سکندر زنند

بفرمان فرمانده تاج و تخت ۶۸ بجوشید لشکر بکوشید سخت

عنان یک رکابی برانگیختند ۶۹ دو دستی به تیغ اندر آویختند

سکندر چو غوغای بدخواه دید ۷۰ ز خود دست آزرم کوتاه دید

بفرمود تا لشکر روم نیز ۷۱ بدادن ندارند جان عزیز

به بندند بر دشمنان راه را ۷۲ بخاک اندر آرند بدخواه را

دو لشکر چو مور و ملخ تاختند ۷۳ نبرد جهان در جهان ساختند

بشمشیر پولاد و تیر خدنگ ۷۴ گذرگاه بر مور کردند تنگ

چو زنبور گیلی کشیدند نیش ۷۵ زمین را ز نبوره کردند ریش

سکندر دران داوریگاه سخت ۷۶ بپی افشرد مانند بیخ درخت

هیون برد و افگند پیل افگنی ۷۷ سوی پیلتن شد چو آهرمنی

یکی زخم زد بر تن پهلوان ۷۸ کزان زخم لرزید پیر و جوان

× بدرید خفتان زره پاره کرد ۷۹ عمل بین که پولاد باخاره کرد

نبرید بازوی تابنده هور ۸۰ ولیکن شد آزرده در زیر زور

بموی تن شاه رست از گزند ۸۱ بزد تیغ و بدخواه را سر فگند

هراسیده زان دشمن بیهراس ۸۲ دل خصم را کرد ازانجا قیاس

بران شد که از خصم تابد عنان ۸۳ رهائی دهد سینه را از سنان

دگر باره کز بخت اسپ سوار ۸۴ پی افشرد بر جای خود استوار

چو در فال فیروزی خویش دید ۸۵ بر اعدای خود دست خود بیش دید

قوی کرد بر جنگ بازوی خویش ۸۶ بکوشید با همترازوی خویش

بیاسود لشکر ز خون ریختن ۸۷ ز دشمن بدشمن در آویختن

نبرد آزمایان ایران سپاه ۸۸ گرفتند بر لشکر روم راه

زبون گشت رومی بپیکارشان ۸۹ اجل خواست کردن گرفتارشان

دگر ره بمردی فشردند پای ۹۰ نرفتند چون کوه آهن ز جای

بناموس رایت بپا داشتند ۹۱ غنیمت به بدخواه نگذاشتند

چو گوهر برآمود زنگی بتاج ۹۲ شه چین فرود آمد از تخت عاج

سمن روشن از تیره شب تافته ۹۳ چو آئینه روشنی یافته

دو لشکر بیک جا گروه آمده ۹۴ شدند از خصومت ستوه آمده

بآرامگاه آمدند از نبرد ۹۵ ز تن زخم شستند و از روی گرد

باندیشه از گشت پیکر گشت ۹۶ که فردا بسر بر چه خواهد گذشت

دگر روز کان [illegible] ۹۷ چو در دیدبانان سپیدی ز کنج

سپاه از دو سو صف بیاراستند ۹۸ هزبران نخچیر بر خاستند

بپولاد شمشیر و چرم کمان ۹۹ بسی زور بازو نمود آسمان

بغوغای لشکر در آن شب نهیب ۱۰۰ که دست از عنان رفت و پا از رکیب

بدارا دو سرهنگ بودند خاص ۱۰۱ باخلاص نزدیک و دور از خلاص

ز بیداد دارا بجان آمده ۱۰۲ دل آزردگی در میان آمده

بر آن دل که خونریز دارا کنند ۱۰۳ بر او کین خویش آشکارا کنند

چو زینگونه بازار آراستند ۱۰۴ بجان از سکندر امان خواستند

که ما هم خاصان دارا و بس ۱۰۵ بدارا ز ما خاص تر نیست کس

ز بیداد او چون ستوه آمدیم ۱۰۶ بخونریز او هم گروه آمدیم

بخواهیم فردا و تا خفتن ۱۰۷ ز بیداد او ملک پرداختن

یک امشب بکوشش نگهدار جای ۱۰۸ که فردا مخالف درآید ز پای

چو فردا علم برکشد روشنایی ۱۰۹ خورد ضربت تیغ پهلو شکاف

ولیکن پس از تکیه بر دست گنج ۱۱۰ بما بر گشاده کنی قفل گنج

ز ما هر یکی را توانگر کنی ۱۱۱ بزر کار ما هر دو چون زر کنی

سکندر بدان خواسته عهد بست ۱۱۲ بپیمان در آن خون استه داو دست

فشنده بدرش کان بی پادشی ۱۱۳ کنند این خطا با خداوند خویش

وزیشه بهر کس آن در باب پیش آمده ۱۱۴ که خصم خود را شکست آورد

در آن ره که بیداد داد آیدش ۱۱۵ کهن داستانی بیاد آیدش

که چون گوش هر نیزه بشگفت ۱۱۶ سگ آن به که از آستانه گرفت

چو آن عاصیان خداوندکش ۱۱۷ خبر یافتند از خداوند هش

که بر گنج شان کامگاری دهد ۱۱۸ بخونریز بد خواه یاری دهد

حق نعمت شاه بگذاشتند ۱۱۹ پے کشتن شاه برداشتند

چو یاقوت خورشید را زد برد ۱۲۰ بیاقوت جستن جهان پے فشرد

بدزدی گرفتند مهتاب را ۱۲۱ که او برد آن گوهر ناب را

دو لشکر گشاده کمر چون دو کوه ۱۲۲ شدند از نبرد آزمائی ستوه

بمنزلگه خویش گشتند باز ۱۲۳ برزم دگر روزه کردند ساز

بیا ساقی از مے مراد و رکن ۱۲۴ جهان از مے لعل پرنور کن

مے کو مرا ره بمستان برد ۱۲۵ همه دل برند او غم دل برد

پیروزی یافتن سکندر بر دارا و کشته شدن دارا

جهان گرچه آرامگاهے خوش است ۱ شتابنده را نعل در آتش است

دو در دارد این باغ آراسته ۲ در و بند از این هر دو برخاسته

در آ از در باغ و بنگر تمام ۳ ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی با گلے خو مگیر ۴ که باشد بجا ماندنش ناگزیر

درین دم که داری بشادی بسیچ ۵ که آینده و رفته هیچ است هیچ

نه ایم آمده از پے دلخوشی ۶ مگر کز پے رنج و محنت کشی

خزان را کسے در عروسی نخواند ۷ مگر وقت آن کاب ہیزم نماند
گزارندۂ نظم این داستان ۸ سخن راند بر سنت راستان
کہ چون آتش روز روشن گذشت ۹ پر از دود شد گنبد تیز گشت
شب از ماہ بربست پیرایۂ ۱۰ شگفتے بود نور در سایۂ
طلایہ ز لشکر گہ ہر دو شاہ ۱۱ شدہ پاس دارندہ تا صبحگاہ
یتاقی بر آمد شد چون خراس ۱۲ نیاسود دراج از بانگ پاس
بساخفتہ کز ہیبت پیل مست ۱۳ سراسیمہ ہر ساعت از خواب جست
غنودہ تن مردم از رنج و تاب ۱۴ نظر ہر زمانے در آمد ز خواب
نیایش کنان ہر دو لشکر براز ۱۵ کہ اے کاشکے بودے این شب دراز
مگر کان درازی نمودے درنگ ۱۶ بدیرے پدید آمدے روز جنگ
سگالش چنان شد دو کوشندہ را ۱۷ کہ ریزند صفرائے جوشندہ را
چو خورشید روشن برآرد کلاہ ۱۸ پدیدار گردد سپید از سیاہ
دو خسرو عنان در عنان آورند ۱۹ رہ دوستی در میان آورند
بآزرم خشنودی از یکدگر ۲۰ بپیوندد آن بزم تابندہ سر
چو دارا دران داوری راے بست ۲۱ دل او اے زن بود در راے سست
سوی آشتی کس نشد رہنمون ۲۲ نمودند رایش بشمشیر و خون
کہ ایرانی از رومی نیش خورد ۲۳ بقائم کجا ریزد اندر نبرد

چو فردا فشاریم در جنگ پای ۲۴ ز رومی نماند یکی تن بجای

بدین عشوه داد اندیشه را شکیب ۲۵ یکی بر دلیری یکی بر فریب

همان قاصدان تیز کردند جهد ۲۶ که بر چون او بسته بودند عهد

سکندر ز دیگر طرف چاره ساز ۲۷ که چون پای دارد در آن ترکتاز

خیال و هم جنگ را پیش داشت ۲۸ جز آن خود که سهم گنگی خویش داشت

چنین گفت با پهلوانان روم ۲۹ که فردا درین مرز سخت بوم

بکوشیم کوشیدنی مرد وار ۳۰ رگ جان بکوشش کنیم استوار

اگر دست بردیم بار است ملک ۳۱ وگر باشد هم آن دار است ملک

قیامت که پوشیده از رای ماست ۳۲ بود در روز کان روز فرداست

ز اندیشهای چنین هولناک ۳۳ دو لشکر غنودند با ترس و باک

چو گیتی در روشنی باز کرد ۳۴ جهان بازی دیگر آغاز کرد

بآتش بدل گشت هندت شرار ۳۵ کلیچه شد آن سهم گاورس وار

درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه ۳۶ گران جنبش آمد جهان زان ستوه

فریدون نسب شاه بهمن نژاد ۳۷ چو برخاست از اول یاد داد

همه ساز لشکر بترتیب جنگ ۳۸ برآراست از میمنه تیر خدنگ

ز پولاد صد کوه بر پای کرد ۳۹ بپایین او گنج را جای کرد

چو بر میمنه ساز ور گشت کار ۴۰ همان میسره گشت چون شیر جهان

جناح از هوا ور زمین برده میخ ۴۱ پس آهنگ شد در زمین چار میخ

جهاندار در قلبگه کرد جاے ۴۲ درفش کیانیش بر سر بپاے

سکندر که تیغ جهانسوز داشت ۴۳ چنان تیغے از بهر این روز داشت

برانگیخت رزمے چو باران میغ ۴۴ تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ

جناح سپه را بگردون کشید ۴۵ سم بارگی بر سر خون کشید

گرانمایگان را بدانسان که خواست ۴۶ بفرمود رفتن سوے دست راست

گروہے که پتایان ساخت شان ۴۷ چپ انداز شه بر چپ انداخت شان

همان استواران درگاه را ۴۸ کزایشان بود ایمنی شاه را

بقلب اندرون داشت با خویشتن ۴۹ چو پولاد کوهے شد آن پیلتن

برآمد ز قلب دو لشکر خروش ۵۰ رسید آسمان را قیامت بگوش

تبیره بغرید چون تند شیر ۵۱ درآمد برقص اژدهاے دلیر

ز شوریدن نالهٔ کرناے ۵۲ برافتاد تب لرزه بر دست و پاے

ز فریاد رویین خم از پشت پیل ۵۳ نفیر نهنگان برآمد ز نیل

ز بس بانگ شیپور زهره شکاف ۵۴ بدرید زهره بپیچید ناف

ز غریدن کوس خالی دماغ ۵۵ زمین لرزه افتاد در کوه و راغ

درآمد به بحران سر بید برگ ۵۶ گشاده بد ورد زن درع و ترگ

ز بس تیر باران که آمد بجوش ۵۷ فگند ابر بارانی خود ز دوش

گرآن تیر باران کنون آمدے ۵۸ بجاے نم از ابر خون آمدے

خروشیدن کوس و تبینه طاس ۵۹ نیوشنده را داد بر جان هراس

جلاجل زنان از نواهاے زنگ ۶۰ برآورد خون از دل خاره سنگ

بجنبش درآمد دو دریاے خون ۶۱ شد از موج آبش زمین لاله گون

زمین کو بساطے بد آراسته ۶۲ غبارے شد از جاے برخاسته

بابرو درآمد کمان را شکنج ۶۳ شتابان شده تیر چون مار گنج

ستیزنده از تیغ سیماب ریز ۶۴ چو سیماب کرده گریزا گریز

ز پولاد پیکان پیکر شکن ۶۵ تن کوه لرزید بر خویشتن

ز بس زخم پولاد جنارا ستیز ۶۶ زمین را شده استخوان ریز ریز

ز نوک سنان چرخ دولاب تنگ ۶۷ ز پرگار گردش فرو ماند تنگ

ز بس بر دهن ناپیچ انداختن ۶۸ نفس را نه راه برون تاختن

سنان در سنان رسته چون نوک خار ۶۹ سپر بر سپر بسته چون لاله زار

گریزندگان را دران رستخیز ۷۰ نه روے رهائی نه راه گریز

سواران همه تیر پرداخته ۷۱ گهے تیر و گه ترکش انداخته

دران مسلخ آدمی زادگان ۷۲ زمین گشته کوه از بس افتادگان

بجان برد خود هر کسے گشت شاد ۷۳ کس از کشتن کس نیاورد یاد

ندارد کسے سوگ در حربگاه ۷۴ نه کس جز قزاگند پوشد سیاه

سخنگو سخن سخت پاکیزہ راند ۷۵ کہ مرگے بانبوہ را جشن خواند
چو مرگ از یکے تن برآرد ہلاک ۷۶ شود شہرے از گریہ اندوہناک
بمرگ ہمہ شہر زین شہر دور ۷۷ نگہ ید کسے گو بود ناصبور
ز بس کشتہ برکشتہ ہر دان مرد ۷۸ شدہ راہ بربستہ بر رہ نورد
بران دجائہ خون بلند آفتاب ۷۹ چو نیلو فر افگند زورق بر آب
سنان سکندر دران داوری ۸۰ سبق بردہ بر چشمۂ خاوری
شرارے کہ شمشیر دارا فگند ۸۱ تپش در دل سنگ خارا فگند
چو لشکر بلشکر در آمیختند ۸۲ قیامت زگیتی بر انگیختند
پراگندگی در سپاہ او فتاد ۸۳ پژوہش در آزرم شاہ او فتاد
سپہ چون پراگندہ شد سو بجنگ ۸۴ فراخی در آمد بمیدان تنگ
کس از خاصگان پیش دارا نبود ۸۵ کز و در دل کس مدارا نبود
دو سرہنگ غدار چون پیل مست ۸۶ بران پیلتن برکشادند دست
درافتاد دارا بدان زخم تیز ۸۷ زگیتی بر آمد یکے رستخیز
درخت کیانی در آمد بخاک ۸۸ بغلطید در خون تن زخمناک
بر سجد تن نازک اندر دو داغ ۸۹ چہ خوش بود بادر را با چراغ
کشندہ دو سرہنگ شوریدہ رائے ۹۰ بہ نزد سکندر گرفتند جائے
کہ آتش زد شمن برانگیختیم ۹۱ باقبال شہ خون او ریختیم

بیک زخم کردیم کارش تباه ۹۲ سپردیم جانش بفتراک شاه
بیا تا به بینی و باور کنی ۹۳ بخونش سم بارگی تر کنی
چو آمد زما آنچه کردیم رای ۹۴ تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
بما بخش گنجی که پذرفته‌ئی ۹۵ وفا کن بچیزی که خود گفته‌ئی
سکندر چو دانست کاین ابلهان ۹۶ دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان خویش ۹۷ که برخاستش عصمت از جان خویش
فرومیرد امیدواری ز مرد ۹۸ چو همسال را سر درآید بگرد
نشان جست کان کشور آرای کی ۹۹ کجا خوابگه دارد از خون و خوی
دو بیداد پیشه براه اندرون ۱۰۰ به بیداد خود شاه را رهنمون
چو در موکب قلب دارا رسید ۱۰۱ ز موکب‌وران هیچکس را ندید
تن مرزبان دید در خاک و خون ۱۰۲ کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور ۱۰۳ همان پشهٔ کرده بر پیل زور
بیازوی بهمن برآسوده مار ۱۰۴ ز رویین دژ افتاده اسفندیار
بهار فریدون و گلزار جم ۱۰۵ بباد خزان گشته تاراج غم
نسب نامهٔ دولت کیقباد ۱۰۶ ورق بر ورق هر سوئی برده باد
سکندر فرود آمد از پشت بور ۱۰۷ در آمد ببالین آن پیل زور
بفرمود تا آن دو سرهنگ را ۱۰۸ دو گوهر ز خمهٔ خارج آهنگ را

بدارید بر جای خویش استوار ۱۰۹ خود از جای جنبید شوریده وار

ببالین گہ خسته آمد فراز ۱۱۰ ز درع کیانی گره کرد باز

سر خسته را بر سر ران نهاد ۱۱۱ شب تیره بر روز رخشان نهاد

فرو بست چشم از این خوابناک ۱۱۲ بدو گفت برخیز ازین خون و خاک

چو دارا بر ویش نظر کرد و دید ۱۱۳ بسوز جگر آه از دل کشید

چنین داد دارا بخسرو جواب ۱۱۴ که بگذار تا سر نهم من بخواب

رها کن که در من رهائی نماند ۱۱۵ چراغ مرا روشنائی نماند

سپهرم بدانگونه پهلو درید ۱۱۶ که شد در جگر پهلوم ناپدید

تو اے پهلوان کامدی سوی من ۱۱۷ نگهدار پهلو ز پهلوی من

که با اینکه پهلو دریدم چو میغ ۱۱۸ همی آید از پهلوم بوی تیغ

سر سروران را رها کن ز دست ۱۱۹ تو مشکن که ما را جهان خود شکست

چه دستی که با ما درازی کنی ۱۲۰ بتاج کیان دستبازی کنی

نگهدار دستت که داراست این ۱۲۱ نه پنهان چو روز آشکاراست این

چو گشت آفتاب مرا روی زرد ۱۲۲ نقابے بمن در کش از لاجورد

مبین سروری را در سرافگندگی ۱۲۳ چنان شاه را در چنین بندگی

ازین بندم از رحمت آزاد کن ۱۲۴ بآمرزش ایزدی یاد کن

زمین را منم تاج تارک نشین ۱۲۵ بلرزان مرا تا نلرزد زمین

رہا کن کہ خواب خوشم می برد ۱۲۶ زمین آب چرخ آتشم می برد

مگردان سر خفتہ را از سریر ۱۲۷ کہ گردون گردان برآرد نفیر

زمان من اینک رسد بیگمان ۱۲۸ رہا کن بکام خودم یک زمان

اگر تاج خواہی ربود از سرم ۱۲۹ یکے لحظہ بگذار تا بگذرم

چو من زین ولایت کشادم کمر ۱۳۰ تو خواہ افسر از من ستان خواہ سر

سکندر بنالید کاے تاجدار ۱۳۱ سکندر منم چاکر شہریار

نخواہم کہ بر خاک بودے سرت ۱۳۲ نہ آلودۂ خون شدے پیکرت

ولیکن چہ سود است کاین کار بود ۱۳۳ تاسف ندارد درین کار سود

اگر تاجور سر برافراختے ۱۳۴ کمر بند او چاکرے ساختے

دریغا بدریا کنون آمدم ۱۳۵ کہ تا سینہ در موج خون آمدم

چرا مرکبم را نیفتاد سم ۱۳۶ چرا پے نکردم درین راہ گم

مگر نالۂ شاہ نشنیدمے ۱۳۷ نہ روے چنین روز را دیدمے

بدارائے گیتی و دانائے راز ۱۳۸ کہ دارم بہ بہبود دارا نیاز

ولیکن چو بر شیشہ افتاد سنگ ۱۳۹ کلید در چارہ ناید بچنگ

دریغا کہ از نسل اسفندیار ۱۴۰ ہمین بود بس ملک را یادگار

چہ بودے کہ مرگ آشکارا شدے ۱۴۱ سکندر رہ آغوش دارا شدے

چہ سود است مردن نشاید بزور ۱۴۲ کہ پیش از اجل رفت نتوان بگور

بنزدیک من یک سر موے شاہ ۱۴۳ گرامی تر از صد ہزاران کلاہ

گر این زخم را چارہ دانستمے ۱۴۴ طلب کردمے تا توانستمے

مبادا کہ اورنگ شاہنشہی ۱۴۵ ز دارا بے دولت بماند تہی

چرا خون نگریم برین تاج و تخت ۱۴۶ کہ دارندہ را بردر افگند رخت

مبادا آن گلستان کہ سالار او ۱۴۷ بدین خستگی باشد از خار او

نفیر از جہانے کہ دارا گذشت ۱۴۸ نہ پنہان چو روز آشکارا گذشت

بچارہ گری چون ندارم توان ۱۴۹ کنم نوحہ بر یاد سرو جوان

چہ تدبیر داری و راے تو چیست ۱۵۰ امید از کہ داری و ہمت ز کیست

بگو ہرچہ خواہی کہ فرمان کنم ۱۵۱ بچارہ گری یا تو پیمان کنم

چو دارا شنید آن دم دلنواز ۱۵۲ بخواہشگری دیدہ را کرد باز

بدو گفت کاے بہترین بخت من ۱۵۳ سزاوار پیرایۂ تخت من

چہ پرسی ز جان بجان آمدہ ۱۵۴ گلے در سموم خزان آمدہ

جہان شربت ہر یک از یک سرشت ۱۵۵ بجز شربت ما کہ بر ہیچ بگشت

ز بے آبیم سینہ سوزد درون ۱۵۶ قدم تا سرم غرق دریاے خون

چو بر قینکہ ور ابر دار د شتاب ۱۵۷ لب از آب خالی و تن غرق آب

سبوئیکہ سوراخ دارد نخست ۱۵۸ بموم و سریشم نگردد درست

جہان غارت از ہر درے میبرد ۱۵۹ یکے آورد دیگرے میبرد

نه زو ایمن ایشان که هستند نیز ۱۶۰ نه آنانکه رفتند و رستند نیز

ببین روز من راستی پیشه کن ۱۶۱ تو نیز از چنین روز اندیشه کن

چو هستی به پند من آموزگار ۱۶۲ بدین روز ننشاندت روزگار

نه من به ز بهمن شدم کاژدها ۱۶۳ بخاریدن سر نکردش رها

نه اسفندیار جهانگیر گرد ۱۶۴ که از چشم زخم جهان جان نبرد

چو در نسل ما کشتن آمد نخست ۱۶۵ کشنده نسب کرد بر من درست

تو سرسبز بادا بشاهنشهی ۱۶۶ که من کردم از سبزه بالین تهی

چو درخواستی کارزوی تو چیست ۱۶۷ بگو قتنیکه بر من بباید گریست

سه چیز آرزو دارم اندر نهان ۱۶۸ برآید باقبال شاه جهان

یکی آنکه بر کشتن بیگناه ۱۶۹ تو باشی درین داوری دادخواه

دوم آنکه بر تخت و تاج کیان ۱۷۰ چو عالم تو باشی نیاری زیان

دل خود بپردازی از تخم کین ۱۷۱ نپردازی از تخمهٔ ما زمین

سوم آنکه بر زیردستان من ۱۷۲ حرم نشکنی در شبستان من

همان روشنک را که دخت منست ۱۷۳ بدان نازکی دست پخت منست

بهمخوابگی خود کنی سربلند ۱۷۴ که فرخ بود گوهر ارجمند

دل روشن از روشنک برمتاب ۱۷۵ که با روشنی به بود آفتاب

سکندر پذیرفت زو هر چه گفت ۱۷۶ پذیرنده برخاست گوینده خفت

کبودی و کوری در آمد بچرخ ۱۷۷ که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ

درخت کیان را فروریخت بار ۱۷۸ کفن دوخت بر درع اسفندیار

چو مهر از جهان مهربانی برید ۱۷۹ شبه ماند و یاقوت شد ناپدید

سکندر بر آن شاه فرخ نژاد ۱۸۰ شبانگاه بگریست تا بامداد

درود و پدر بر خویشتن نوحه کرد ۱۸۱ که او را جهان زهر بایست خورد

چو روز دگر صبح ابلق سوار ۱۸۲ طویله برون زد برین مرغزار

سکندر بفرمود کارندساز ۱۸۳ برندش بجای نخستینه باز

ز مهد زر و گنبد سنگ بست ۱۸۴ مهیاش کردند جای نشست

چو خلوتگهش آنچنان ساختند ۱۸۵ از و زحمت خویش پرداختند

تنومند را قدر چندان بود ۱۸۶ که در خانهٔ کالبد جان بود

چو بیرون رود جوهر جان ز تن ۱۸۷ گریزد ز همخوابهٔ خویشتن

چراغی که بادے درو در دمی ۱۸۸ چه بر طاق ایوان چه بر روزنی

اگر بر سپهری دگر در مغاک ۱۸۹ چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک

بسا ماهیان کو شود خورد مور ۱۹۰ چو در خاک شور افتد از آب شور

چنین است رسم این گذرگاه را ۱۹۱ که دارد بپا مدشد این راه را

یکی را در آرد بهنگامه تیز ۱۹۲ یکی را بهنگامه گوید که خیز

ملکن زیر آن لاجوردی بساط ۱۹۳ بایین مهرهٔ کهرباگون نشاط

کبودت کند جامه چون لاجورد ۱۹۴ که رویت کند کهربا وار زرد

بمرگ خودش خانه ویران بود ۱۹۵ گوزنے که در شهر شیران بود

مشو مست راح اندرین مستراح ۱۹۶ چو مرغ از پے کوچ برکش جناح

جهان از خود داران وارهان ۱۹۷ بزن برق وار آتشے در جهان

ولیک این کهن لنگ را [illegible] ۱۹۸ سمندر چو پروانه آتش دوست

خر افتاد و جان داد و خربنده رو ۱۹۹ خرے جو نمیخورد بر جاے جو

همه راه رنج است یا رنج راه ۲۰۰ اگر شاه ملک است و گر ملک شاه

بهر غارے اندر چه دارد ز غور ۲۰۱ که داند که این خاک دیرینه دور

سبوے نو از تری آید بجوش ۲۰۲ ز راد کیسهٔ نو برآرد خروش

که هرگز برون نارد آواز گنج ۲۰۳ کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج

چه تار نها دارد از نیک و بد ۲۰۴ که داند که این خیمهٔ دام و دد

چه گردنکشان را سر آمد اخت ۲۰۵ چه نیرنگ با بخردان ساخت

طرازش دو رنگست بر دوش تو ۲۰۶ فلک نیست یکسان هم آغوش تو

گهت باد دامان بستن دی دهد ۲۰۷ گهت چون فرشته بلندی دهد

گلیچه بگردون دهد یا مداد ۲۰۸ شبانگه بنا نیست نارد بباد

زبهرے جہے چند بردن سپاس ۲۰۹ چه باید درین هفت چشمه خراس

چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر ۲۱۰ چو خضر از چنین روزی روزه گیر

ازین دیو مردم که دام و دداند ۲۱۱ نهان شو که هم صحبتانت بدند

پے گور کز دشتبانان گم است ۲۱۲ ز نامردمیهای این مردم است

گوزن گریزنده در مرغزار ۲۱۳ ز مردم گریزد سوے کوه و غار

همان شیر کو جاے در بیشه کرد ۲۱۴ ز بدعهدی مردم اندیشه کرد

مگر گوهر مردمی گشت خرد ۲۱۵ که در مردمان مردمیها بمرد

اگر نقش مردم بخوانی شگرف ۲۱۶ بگوئی که مردم چنین است حرف

بچشم اندرون مردمک را کلاه ۲۱۷ هم از مردن مردمی شد سیاه

نظامی بخاموشکاری بسیچ ۲۱۸ بگفتار تا گفتنی بر مپیچ

چو همرشتهٔ خفتگانی خموش ۲۱۹ فرو خسپ یا پنبه در نه بگوش

بیاموز ازین مهرهٔ لاجورد ۲۲۰ که با سرخ سرخ است و با زرد زرد

شبانگه که صد رنگ بند و نگار ۲۲۱ برآید بصد دست چون نوبهار

سحرگه که یک چشمه یابد کلید ۲۲۲ بآیین یک چشمی آید پدید

بیا ساقی آن خون رنگین رز ۲۲۳ در افگن بمغزم چو آتش بجز

مے کز خودم پاے لغزی دهد ۲۲۴ چو صبحم دماغ و دو مغزی دهد

شاهنامهٔ فردوسی مرحوم

نبرد رستم با سهراب

بآوردگه رفت نیزه گرفت ۱ همی ماند از گفت او در شگفت

یکی تنگ میدان فرو ساختند ۲ بکوتاه نیزه همی باختند

نماند ایچ بر نیزه بند و سنان ۳ بچپ باز بردند هر دو عنان

بشمشیر هندی در آویختند ۴ همی ز آهن آتش فرو ریختند

بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز ۵ چه زخمی که پیدا کند رستخیز

گرفتند از آن پس عمود گران ۶ همی کوفتند آن برین این بر آن

ز نیرو عمود اندر آمد بخم ۷ چمان باد پایان دگردان دژم

Mace — Restless — گھوڑے

ز اسپان فرو ریخت برگستوان ۸ زره پاره گشتند بر میان گوان

فرو ماند اسپ و دلاور ز کار ۹ یکی را نبد دست و بازوش یار

تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاک ۱۰ زبان گشته از تشنگی چاک چاک

یک از دیگر استاد آنگاه دور ۱۱ پر از درد باب و پر از رنج پور

جهانا شگفتی ز کردار تست ۱۲ شکسته هم از تو هم از تو درست

از این دو یکی را نجنبید مهر ۱۳ خرد دور بد مهر ننمود چهر

همی بچه را باز داند ستور ۱۴ چه ماهی بدریا چه در دشت گور

نداند همی مردم از رنج و آز ۱۵ یکی دشمنی را ز فرزند باز

بدل گفت رستم که هرگز نهنگ ۱۶ ندیدم که آید بدینسان بجنگ

مرا خوار شد جنگ دیو سپید ۱۷ ز مردی شد امروز دل ناامید

ز دست یکی ناسپرده جهان ۱۸ نه گردی نه نامآوری از مهان

بسیری رسانیدم از روزگار ۱۹ دو لشکر نظاره بدین کارزار

چو آسوده شد باره هر دو مرد ۲۰ ز آنار جنگ و ز ننگ و نبرد

بزه بر نهادند هر دو کمان ۲۱ یکی سال خورده دگر نوجوان

زره بود و خفتان و ببر بیان ۲۲ ز کلک و ز پیکان نیامد زیان

بهم تیر باران نمودند سخت ۲۳ تو گوئی فرو ریخت برگ درخت

غمین شد دل هر دو از یکدگر ۲۴ گرفتند هر دو دوال کمر

تهمتن اگر دست بردی بسنگ ۲۵ بکندی سیه سنگ را روز جنگ

بزور از زمین کوه برداشتی ۲۶ گران سنگ را موم پنداشتی

کمربند سهراب را چاره کرد ۲۷ که از زین بجنباند اندر نبرد

میان جوان را نه بد آگهی ۲۸ بماند از هنر دست رستم تهی

فرو داشت دست از کمربند او ۲۹ شگفتی فرو ماند از بند او

دو شیر اوژنان از جنگ سیر آمدند ۴۰ تبه گشته و خسته و دیر آمدند

دگر باره سهراب گرز گران ۴۱ ز زین برکشید و بیفشرد ران

بزد گرز و آورد کتفش بدرد ۴۲ بپیچید و درد از دلیری بخورد

بخندید سهراب و گفت ای سوار ۴۳ بزخم دلیران نه‌ای پایدار

بزیر اندرت رخش گویی خراست ۴۴ دو دست سوار از همه بدتراست

مرا رحمت آید بتو بر ز دل ۴۵ که از خون تن آغشته گشته است گل

اگرچه گوی سرو بالا بود ۴۶ جوانی کند پیر کالا بود

تهمتن نداد ایچ او را جواب ۴۷ شگفتی فرو ماند در پیچ و تاب

به پستی رسید این از آن آن از این ۴۸ چنان تنگ شد بر دلیران زمین

که از یکدگر روی برگاشتند ۴۹ دل و جان باندیشه بگذاشتند

تهمتن بتوران سپه شد بجنگ ۵۰ بدانسان که نخچیر بیند پلنگ

بایران سپه رفت سهراب گرد ۵۱ عنان بارهٔ تیز تگ را سپرد

بزد خویشتن را بایران سپاه ۵۲ بدستش بسی نامور شد تباه

میان سپه اندر آمد چو گرگ ۵۳ پراگنده گشتند خرد و بزرگ

چو رستم بنزدیک توران رسید ۵۴ پشیمان شد آه از جگر برکشید

چنین گشت و اندیشه کرد و دید ۵۵ که کاؤس را بیگمان بد رسید

ازین بی‌هنر ترک نوخاسته ۵۶ بخفتان بر و بازو آراسته

بلشکرگه خویش تازید زود ۴۷ که اندیشهٔ دل بدان گونه بود

میان سپه دید سهراب را ۴۸ زمین لعل کرده بخوناب ها

سر نیزه پرخون و خفتان و دست ۴۹ چو شیری که گردد ز نخچیر مست

دژم گشت رستم چو او را بدید ۵۰ خروشی چو شیر ژیان بر کشید

بدو گفت کای ترک خونخوار مرد ۵۱ ز ایران سپه جنگ با تو که کرد

چرا دست با من نسودی همه ۵۲ چو گرگ آمدی در میان رمه

بدو گفت سهراب توران سپاه ۵۳ ازین رزم دور اند و هم بیگناه

تو آهنگ کردی بدیشان نخست ۵۴ کسی با تو پیکار و کینه نجست

بدو گفت رستم که شد تیره روز ۵۵ چو پیدا کند تیغ گیتی فروز

بکشتی بگیریم [illegible] ۵۶ بپیچیم تا بر که گردد سیاه

بدین دشت هم دار و هم منبر است ۵۷ که روشن جهان زیر تیغ اندر است

گرایدون که بازو بشمشیر و تیر ۵۸ چنین آشنا شد تو هرگز ممیر

برفتند و روی هوا تیره گشت ۵۹ ز سهراب گردون همی خیره گشت

تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان ۶۰ نیاساید از تاختن یک زمان

وگر باره زیر اندرش آهن است ۶۱ شگفتی روانست در جنگ [illegible]

شب تیره آمد سوی لشکرش ۶۲ میان سوده [illegible] آهن برش

بهومان چنین گفت [illegible] ۶۳ [illegible]

شما را پسر زان سوار دلیر ۶۴ که بال یلان داشت چنگال شیر

چه آمد شما را چه گفت و چه کرد ۶۵ که او بود همسر زور مرد و نبرد

چه کرد او با لشکرم سربسر ۶۶ که چون او ندانم بگیتی دگر

یکی پیر مرد است بر سان شیر ۶۷ نگردد ز پیکار و از جنگ سیر

اگر گویم از کار آن نامدار ۶۸ نه چندان بود کاید اندر شمار

دو بازوش مانندهٔ ران پیل ۶۹ بجوشد ز آواز او رود نیل

ندانم بگرد جهان سربسر ۷۰ که بندد کسی کینه چون او کمر

بدو گفت هومان که فرمان شاه ۷۱ چنین بد که تا بدر نجنبد سپاه

همه کار ما سخت با ساز بود ۷۲ یا ورد گه کشتن آغاز بود

بیامد یکی مرد پرخاش جوی ۷۳ بدین لشکر گشن بنهاد روی

تو گفتی ز رستم کنون خاسته است ۷۴ که این جنگ را یک تن آراسته است

عنان باز پیچید و برداشت راه ۷۵ با ایران سپه رفت ازین جایگاه

چنین گفت سهراب کوزین سپاه ۷۶ نکرد از دلیران کسی را تباه

از ایرانیان من بسی کشته ام ۷۷ زمین را بخون چون گل آغشته ام

اگر شیر پیش آمدی بی گمان ۷۸ نرستی چنان وان ز گرز گران

وزین بر شما جز نظاره نبود ۷۹ ولیکن نیامد کسی خود چه سود

به هیچم چه شیر و پلنگ و هژبر ۸۰ به پیکان فرو بارم آتش ز ابر

چو گردان مرا روے ببینند تیز ۸۱ خورہ بر تن شان شود ریز ریز

چو فردا بہ پیش است روز بزرگ ۸۲ پدید آید آنکس کہ باشد سترگ

بنام خداے جہان آفرین ۸۳ نمانم زگردان یکے بر زمین

کنون خوان و مے باید آراستین ۸۴ بباید ہمی غم ز دل کاستن

وزان روے رستم سپہ را بدید ۸۵ سخن راند با گیو گفت و شنید

کہ امروز سہراب جنگ آزماے ۸۶ چگونہ بجنگ اندر آورد پاے

چنین گفت با رستم گرد گیو ۸۷ کزان گونہ ہرگز ندیدیم نیو

بیامد بدان تا میان سپاہ ۸۸ ز لشکر بر طوس شد کینہ خواہ

کہ او بود بر زین و نیزہ بدست ۸۹ چو گرگین فرود آمد و بر نشست

بیامد چو با نیزہ او را بدید ۹۰ بکردار شیر ژیان بر دمید

خمیدہ عمودے بزد بر برش ۹۱ ز نیرو بیفتاد ترگ از سرش

نتابید با او بتابید روے ۹۲ شدند از دلیران بسے جنگجوے

زگردان کسے مایۂ او نداشت ۹۳ بجز پیلتن پایۂ او نداشت

ہم آئین پیشین نگہ داشتیم ۹۴ سپہ را بر و ہیچ نگذاشتیم

بہ تنہا نہ شد بر برش جنگجوے ۹۵ سپردیم میدان کینہ بدوے

سوارے نہ شد پیش او یک تنہ ۹۶ ہمی تاخت از قلب تا میمنہ

بہ ہر سو ہمی شد دوان و دمان ۹۷ بزہ بر اندرون بود اسپش چمان

تهمتن گشت رستم ز گفتار اوی ۹۸ بر شاه کاوس بنهاد روی

چو کاوس کی پهلوان را بدید ۹۹ بر خویش نزدیک جایش گزید

ز سهراب رستم زبان بر گشاد ۱۰۰ ز بالا و برزش همی کرد یاد

که کس در جهان کودکی نارسید ۱۰۱ بدین شیرمردی و گردی ندید

ببالا ستاره بساید همی ۱۰۲ تنش را زمین بر نتابد همی

دو بازو و رانش چو ران هیون ۱۰۳ همانا که دارد ز سطبری فزون

به تیغ و به تیر و بگرز و کمند ۱۰۴ ز هر گونه آزمودیم چند

سرانجام گفتم که من پیش ازین ۱۰۵ بسی گرد را برگرفتم ز زین

گرفتم دوال کمربند او ۱۰۶ بیفشاردم سخت پیوند او

همی خواستم کش ز زین برکنم ۱۰۷ چو دیگر کسانش بخاک افگنم

گر از باد جنبان شود کوهسار ۱۰۸ نجنبد ابر زین سر آن نامدار

ازو بازگشتم که بیگاه بود ۱۰۹ که شب سخت تاریک و بیراه بود

بدان تا بگردیم فردا یکی ۱۱۰ بکشتی گرائیم ما اندکی

چو فردا بیاید بدشت نبرد ۱۱۱ بکشتی همی بایدم چاره کرد

بکوشم ندانم که پیروز کیست ۱۱۲ ببینیم تا رای یزدان بکیست

کزو هست پیروزی و دستگاه ۱۱۳ هم او آفرینندهٔ هور و ماه

بدو گفت کاوس یزدان پاک ۱۱۴ تن بدسگالت کند چاک چاک

من امشب به پیش جهان آفرین ۱۱۵ بپاتم فرا وان سر اندر زمین

بدان تا ترا بر دهد دستگاه ۱۱۶ برین ترک بدخواه گم کرده راه

کند تازه پژمرده کام ترا ۱۱۷ برآرد بخورشید نام ترا

بدو گفت رستم که با فر شاه ۱۱۸ برآید همه کامهٔ نیکخواه

بگفت این و برخاست پس پیلتن ۱۱۹ دژم گشته او پیش آن انجمن

به لشکرگه خویش بنهاد روی ۱۲۰ پر اندیشه جان و سرش کینه جوی

زواره بیامد خلیده روان ۱۲۱ که امروز چون گشت بر پهلوان

ازو خوردنی خواست رستم نخست ۱۲۲ پس آنگه ز اندیشه دل را بشست

همانگه بدو حال سهراب گرد ۱۲۳ سراسر همه هرچه بد بر شمرد

سپه را دو فرسنگ بد درمیان ۱۲۴ گشادن نیارست یک تن میان

چنین راند پیش برادر سخن ۱۲۵ که بیداردل باش و تندی مکن

بشبگیر چون من به آوردگاه ۱۲۶ روم پیش آن ترک ناورد خواه

بیاور سپاه و درفش مرا ۱۲۷ همه تخت و زرینه کفش مرا

همی باش در پیش پرده سرای ۱۲۸ چو خورشید تابان برآید ز جای

گر ایدون که پیروز باشم بجنگ ۱۲۹ بآوردگه بر نیارم درنگ

وگر خود دگرگونه گردد سخن ۱۳۰ تو زاری مساز و نژندی مکن

میائید یک تن به آوردگاه ۱۳۱ مسازید جستن سوی رزم راه

یکایک سوی زابلستان شوید ۱۳۲ از ایدر بنزدیک دستان شوید

ازو بر کشائی یکایک سخن ۱۳۳ که روز تهمتن در آمد به بن

چنین بود فرمان یزدان پاک ۱۳۴ که گردد بدست جوانی هلاک

تو خرسند گردان دل مادرم ۱۳۵ چنین راند ایزد قضا بر سرم

بگویش که تو دل بمن در مبند ۱۳۶ مشو جاودان بهر جانم نژند

کس اندر جهان جاودانه نماند ۱۳۷ ز گردون مرا خود بهانه نماند

بسی دیو و شیر و پلنگ و نهنگ ۱۳۸ تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ

بسی باره و دژ که کردیم پست ۱۳۹ نیاورد کس دست من زیر دست

در مرگ را آن بکوبد که پای ۱۴۰ باسپ اندر آرد برآید ز جای

اگر سال گردد فزون از هزار ۱۴۱ همین است راه و همین است کار

نگه کن بجمشید شاه بلند ۱۴۲ همان نیز طهمورث دیو بند

به گیتی چو ایشان نه بد شهریار ۱۴۳ سرانجام رفتند زی کردگار

بمردی ز گرشاسپ برتر نبود ۱۴۴ سپهر برین گردگاهش ببود

نریمان و سام آن دو گردن فراز ۱۴۵ ز مردن بگیتی نه بدشان جواز

چو گیتی بر ایشان نماند و بگذشت ۱۴۶ مرا نیز بر ره بباید گذشت

همه مرگ رائیم پیر و جوان ۱۴۷ بگیتی نماند کسی جاودان

چو خرسند گردد بدستان بگوی ۱۴۸ که از شاه گیتی مبر تاب روی

اگر جنگ سازد تو سستی مکن ۱۴۹ چنان رو که او راند این سخن
ز شب نیمهٔ گفت سهراب بود ۱۵۰ دگر نیمه آرامش و خواب بود

کشتی گرفتن رستم و سهراب و رہائی یافتن رستم از و بچاره

چو خورشید رخشان بگسترد پر ۱ سیه زاغ پرّان فرو برد سر
تهمتن بپوشید ببر بیان ۲ نشست از بر اژدهای دمان
بیامد بدان دشت آوردگاه ۳ نهاده ز آهن بسر بر کلاه
وزان روی سهراب با انجمن ۴ همی می گسارید با رود زن
بهومان چنین گفت کان شیرمرد ۵ که با من همی گردد اندر نبرد
ز بالای من نیست بالاش کم ۶ برزم اندرون دل ندارد دژم
بر و کتف و یالش بمانند من ۷ تو گوئی که دانند برزو رسن
ز پای و رکیبش همی مهر من ۸ بجنبد بشرم آورد چهر من
نشانهای مادر بیابم همی ۹ بدل نیز لختی بتابم همی
گمانی برم من که او رستم است ۱۰ که چون او نبرده بگیتی کم است
نباید که من با پدر جنگجوی ۱۱ شوم خیره رو اندر آرم بروی
ز داد آرگر دم بسی شرمناک ۱۲ سپه روزوم از سرتیره خاک
نباشد امید سرای دگر ۱۳ نباید که رزم آورم با پدر

بشاهان گیتی شوم روسیاه ۱۴ که بر مرز ایران و توران سپاه

نگوید کسی جز به بدنام من ۱۵ نباشد بهر دو سرا کام من

سراسیمه گردم از آویختن ۱۶ بجز بد نباشد ز خون ریختن

بدو گفت هومان که در کارزار ۱۷ رسیدست رستم بمن چند بار

شنیدی که در جنگ مازندران ۱۸ چه کرد آن سپهبد بگرز گران

بدین رخش ماند همی رخش او ۱۹ ولیکن ندارد پی و بخش او

چو یک بهره از تیره شب درگذشت ۲۰ خروش طلایه برآمد ز دشت

جهان جوی سهراب دل پر ز رزم ۲۱ تارا نگه رفت از تخت بزم

به شبگیر چون بر دمید آفتاب ۲۲ سر جنگجویان برآمد ز خواب

بپوشید سهراب خفتان رزم ۲۳ سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم

بیامد خروشان بدان دشت جنگ ۲۴ بچنگ اندرون گرزهٔ گاو رنگ

ز رستم بپرسید خندان دو لب ۲۵ تو گفتی که با او بهم بود شب

که شب چون بدی روز چون خاستی ۲۶ ز پیکار دل بر چه آراستی

ز کف بفگن این تیر و شمشیر کین ۲۷ بزن جنگ بیداد را بر زمین

نشینیم هر دو پیاده بهم ۲۸ بمی تازه داریم روی دژم

به پیش جهاندار پیمان کنیم ۲۹ دل از جنگ جستن پشیمان کنیم

همان تا کسی دیگر آید برزم ۳۰ تو با من بساز و بیارای بزم

دل من همی بر تو مهر آورد ۳۱ همی آب شرمم بچهره آورد

همانا که داری ز گردان نژاد ۳۲ کنی پیش من گوهر خویش یاد

ز نام تو گردم همی جستجوی ۳۳ نه گفتند نامت تو با من بگوی

ز من نام پنهان نباید کرد ۳۴ چو گشتی تو با من کنون هم نبرد

مگر پور دستان سام یلی ۳۵ گزین نامور رستم زابلی

بدو گفت رستم که ای نامجوی ۳۶ نکردیم هرگز چنین گفتگوی

ز کشتی گرفتن سخن بود دوش ۳۷ نگیرم فریب تو زین در مکوش

نه من کودکم گر تو هستی جوان ۳۸ بکشتی کمر بسته دارم میان

بکوشیم فرجام کار آن بود ۳۹ که فرمان و رای جهانبان بود

و دیگر که در جای ننگ و نبرد ۴۰ پژوهش نجویند مردان مرد

بسی گشته ام در فراز و نشیب ۴۱ نیم مرد گفتار زرق و فریب

بدو گفت سهراب کای مرد پیر ۴۲ اگر نیست پند منت جایگیر

مرا آرزو بد که بر بسترت ۴۳ برآید بهنگام هوش از برت

کسی کز تو ماند ستودان کند ۴۴ بپرد روان تن بزندان کند

اگر هوش تو زیر دست من است ۴۵ بفرمان یزدان برآرم ز دست

ز اسپان جنگی فرود آمدند ۴۶ هشیوار با گبر و خود آمدند

ببستند بر سنگ اسپ نبرد ۴۷ برفتند هر دو روان پر ز درد

چو شیران بکشتی در آویختند ۴۸ ز تنها خوی و خون همی ریختند

بزد دست سهراب چون پیل مست ۴۹ چو شیر دمنده ز جا در بجست

کمربند رستم گرفت و کشید ۵۰ ز بس زور گفتی زمین بردرید

بر رستم در آویخت چون پیل مست ۵۱ بر آوردش از جای و بنهاد پست

یکی نعره برزد پر از خشم و کین ۵۲ بزد رستم شیر را بر زمین

نشست از بر سینهٔ پیلتن ۵۳ پر از خاک چنگال و روی و دهن

بکردار شیری که بر گور نر ۵۴ زند دست و گور اندر آید بسر

یکی خنجر آبگون برکشید ۵۵ همی خواست از تن سرش را برید

نگه کرد رستم بآواز گفت ۵۶ که این راز باید کشاد از نهفت

بسهراب گفت ای یل شیرگیر ۵۷ کمند افگن و گرز و شمشیرگیر

دگرگونه زین باشد آئین ما ۵۸ جز این باشد آرایش دین ما

کسی کو بکشتی نبرد آورد ۵۹ سر مهتری زیر گرد آورد

نخستین که پشتش نهد بر زمین ۶۰ نبرد سرش گرچه باشد بکین

اگر بار دیگرش زیر آورد ۶۱ بافگندنش نام شیر آورد

روا باشد از سر کند زو جدا ۶۲ بدینگونه پر باشد آئین ما

بدین چاره از چنگ نر اژدها ۶۳ همی خواست یابد ز کشتن رها

همان تا سه جوان سر بگفتار پیر ۶۴ بداد و نبود آن سخن جایگیر

یکی از دلیری دوم از زمان ۶۵ سوم از جوان مردیش بی‌گمان

رها کرد از دست و آمد بدشت ۶۶ بدشتی که بر پیش آهو گذشت

همی کرد نخچیر یادش نبود ۶۷ از آن کس که با او نبرد آزمود

همی دیر شد باز هومان چو گرد ۶۸ بیامد بپرسید از او از نبرد

بهومان بگفت آن کجا رفته بود ۶۹ سخن هرچه رستم بدو گفته بود

بدو گفت هومان دریغ ای جوان ۷۰ بسیری رسیدی همانا ز جان

دریغ این بر و برز و بالای تو ۷۱ رکیب دراز و یلی پای تو

هژبری که آورده بودی بدام ۷۲ رها کردی از دست و شد کار خام

نگه کن کزین بیهده کار کرد ۷۳ چه آرد به پیشت بدشت نبرد

یکی داستان زد بدین شهریار ۷۴ که دشمن مدار ار چه خرد است خوار

بگفت و دل از جان او برگرفت ۷۵ پر اندوه همی ماند اندر شگفت

بلشکرگه خویش بنهاد روی ۷۶ بخشم و پر از غم دل از کار اوی

بهومان چنین گفت سهراب گرد ۷۷ که اندیشه از دل بباید سترد

که فردا بیاید برمن بجنگ ۷۸ ببینی بگردنش بر پالهنگ

چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت ۷۹ بسان یکی کوه پولاد گشت

خرامان بشد سوی آب روان ۸۰ چو جان رفته گو یا بیابد روان

بخورد آب و روی و سر و تن بشست ۸۱ به پیش جهان آفرین شد نخست

بزمزم بنالید بر بی نیاز ۸۲ نیایش همیکرد بر چاره ساز

همیخواست پیروزی و دستگاه ۸۳ نبود آگه از بخشش خورشید و ماه

که چون رفت خواهد سپهر از برش ۸۴ بخواهد ربودن کلاه از سرش

شنیدم که رستم ز آغاز کار ۸۵ چنان یافت نیرو ز پروردگار

که گر سنگ را او بسر برشدی ۸۶ همی هر دو پایش بدو در شدی

از آن زور پیوسته رنجور بود ۸۷ دل او از آن آرزو دور بود

بنالید بر کردگار جهان ۸۸ بزاری همی آرزو کرد آن

که لختی ز زورش ستاند همی ۸۹ که رفتن بره بر تواند همی

بدانسان که از پاک یزدان بخواست ۹۰ ز نیروی آن کوه پیکر بکاست

چو باز آنچنان کار پیش آمدش ۹۱ دل از بیم سهراب ریش آمدش

بیزدان بنالید کای کردگار ۹۲ بدین کار این بنده را پاس دار

همان زور خواهم کز آغاز کار ۹۳ مرا دادی ای پاک پروردگار

بدو باز داد آنچنان کش بخواست ۹۴ بیفزود در تن هر آنچش بکاست

وزان آبخور شد بجای نبرد ۹۵ پر اندیشه بودش دل و روی زرد

همی تاخت سهراب چون پیل مست ۹۶ کمندی ببازو کمانی بدست

گرازان و چون شیر نعره زنان ۹۷ سمندش جهان و جهان را کنان

بران گونه رستم چو او را بدید ۹۸ عجب ماند در وی همی بنگرید

غمین گشت و زو ماند اندر شگفت ۹۹ ز پیکارش اندازها برگرفت

چو سهراب باز آمد او را بدید ۱۰۰ ز باد جوانی دلش بردمید

چو نزدیکتر شد بدو بنگرید ۱۰۱ مر او را بدان فر و آن زور دید

چنین گفت کای رسته از چنگ شیر ۱۰۲ چرا آمدی باز نزد دلیر

چرا آمدی باز پیشم بگوی ۱۰۳ سوی راستی خود نداری تو روی

همانا که از جان تو سیر آمدی ۱۰۴ که در جنگ شیران دلیر آمدی

دو بارت امان دادم از کارزار ۱۰۵ به پیری ببخشیدم ای نامدار

چنین داد پاسخ بدو پیلتن ۱۰۶ که ای نامور گرد لشکرشکن

نگویند زین گونه مردان مرد ۱۰۷ همانا جوانی ترا غره کرد

به بینی کزین پیر مرد دلیر ۱۰۸ چه آید بروی تو ای نره شیر

هر آنگه که خشم آورد بخت شوم ۱۰۹ شود سنگ خارا بکردار موم

کشته شدن سهراب بدست رستم

دگر باره اسپان ببستند سخت ۱ بسر بر همی گشت بدخواه بخت

بکشتی گرفتن نهادند سر ۲ گرفتند هر دو دوال کمر

سپهدار سهراب آن زوردست ۳ تو گفتی که چرخ بلندش ببست

غمین گشت رستم بیازید چنگ ۴ گرفت آن سر و یال جنگی پلنگ

خم آورد پشتِ دلاور جوان ۵ زمانه بسر آمد نبودش توان

زدش بر زمین بر بکردار شیر ۶ بدانست کو هم نماند بزیر

سبک تیغ تیز از میان برکشید ۷ بر پورِ بیدار دل بر درید

بپیچید ازان پس یکے آه کرد ۸ ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد

بدو گفت کین بر من از من رسید ۹ زمانه بدستِ تو دادم کلید

تو زین بیگناهی که این گوژپشت ۱۰ مرا برکشید و بزودی بکشت

ببازی بگویند همسالِ من ۱۱ بخاک اندر آمد چنین یال من

نشان داد مادر مرا از پدر ۱۲ ز مهر اندر آمد روانم بسر

همی جستمش تا ببینمش روے ۱۳ چنین جان بدادم بدین آرزوے

دریغا که رنجم نیامد بسر ۱۴ ندیدم درین هیچ روے پدر

کنون گر تو در آب ماهی شوی ۱۵ و یا چون شب اندر سیاهی شوی

وگر چون ستاره شوی بر سپهر ۱۶ ببرّی ز روے زمین پاک مهر

بخواهد هم از تو پدر کین من ۱۷ چو بیند که خشت است بالین من

ازان نامداران گردنکشان ۱۸ کسے هم برد سوے رستم نشان

که سهراب کشته است وافگنده خوار ۱۹ همیخواست کردن ترا خواستار

چو بشنید رستم سرش خیره گشت ۲۰ جهان پیش چشم اندرش تیره گشت

همی بے تن و تاب و بے توش گشت ۲۱ بیفتاد از پاے و بیهوش گشت

بپرسید ازان پس که آمد بهوش ۲۲ بدو گفت با ناله و با خروش

بگو تا چه داری ز رستم نشان ۲۳ که گم باد نامش ز گردن‌کشان

که رستم منم گم بماناد نام ۲۴ نشیناد بر ماتمم پور سام

بزد نعره و خونش آمد بجوش ۲۵ همی کند موی و همی زد خروش

چو سهراب رستم بدانسان بدید ۲۶ بیفتاد و هوش از سرش بر پرید

بدو گفت گر زانکه رستم توئی ۲۷ بکشتی مرا خیره بر بدخوئی

ز هر گونه بودم ترا رهنمای ۲۸ نجنبید یک ذره مهرت ز جای

کنون بند بگشای از جوشنم ۲۹ برهنه به بین این تن روشنم

ببازوم بر مهرهٔ خود نگر ۳۰ ببین تا چه دید این پسر از پدر

چو برخاست آواز کوس از درم ۳۱ بیامد پر از خون دو رخ مادرم

همی جانش از رفتن من بخست ۳۲ یکی مهره بر بازوی من ببست

مرا گفت کین از پدر یادگار ۳۳ بدار و ببین تا کی آید بکار

کنون کارگر شد که پیکار گشت ۳۴ پسر پیش چشم پدر خوار گشت

چو بگشاد خفتان و آن مهره دید ۳۵ همی جامه بر خویشتن بر درید

همی گفت کای کشته بر دست من ۳۶ دلیر و ستوده بهر انجمن

همی ریخت خون و همی کند موی ۳۷ سرش پر ز خاک و پر از آب روی

بدو گفت سهراب کاین بدتریست ۳۸ بآب دو دیده نباید گریست

ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود ۳۹ چنین رفت و این بودنی کار بود

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت ۴۰ تهمتن نیامد بلشکر ز دشت

ز لشکر بیامد هشیوار بیست ۴۱ که تا اندر آوردگه کار چیست

دو اسپ اندر آن دشت بر پای بود ۴۲ پر از گرد رستم دگر جای بود

گو پیلتن را چو بر پشت زین ۴۳ ندیدند گردان در آن دشت کین

چنان بدگمانشان که او کشته شد ۴۴ سر نامداران همه گشته شد

بکاوس کی تاختند آگهی ۴۵ که تخت مهی شد ز رستم تهی

ز لشکر برآمد سراسر خروش ۴۶ برآمد زمانه یکایک بجوش

بفرمود کاوس تا بوق و کوس ۴۷ دمیدند و آمد سپهدار طوس

وزان پس بلشکر چنین گفت شاه ۴۸ که ایدر هیونی سوی رزمگاه

بتازید تا کار سهراب چیست ۴۹ که بر شهر ایران بباید گریست

اگر کشته شد رستم جنگجوی ۵۰ از ایران که یارد شدن پیش اوی

بباید چو جمشید آواره گشت ۵۱ که نه بیم سر حمله در کوه و دشت

بانبوه زخمی بباید زدن ۵۲ بدین رزمگه بر نشاید بدن

چو آشوب برخاست از انجمن ۵۳ چنین گفت سهراب با پیلتن

که اکنون چو روز من اندر گذشت ۵۴ همه کار ترکان دگرگونه گشت

همه مهربانی بدان کن که شاه ۵۵ سوی جنگ توران نراند سپاه

که ایشان ز بهر من جنگجوے ٥٦ سوے مرز ایران نهادند روے

نباید که بینند رنجے براه ٥٧ مکن جز به نیکی در ایشان نگاه

بسے روز را داده بودم نوید ٥٨ بسے کرده بودم ز هر در امید

بگفتم اگر زنده بینم پدر ٥٩ بگیتی تمانم یکے تاجور

چه دانستم اے پهلو نامور ٦٠ که باشد روانم بدست پدر

ورمن وِژ دلیرے به بندِ من است ٦١ گرفتار خشم کمند من است

بسے ز و نشان تو پرسیده ام ٦٢ همه بر خیال تو در دیده ام

جز آن بود یکسر سخنهاے او ٦٣ از و باز ماند تهی جاے او

چو گفتم ز گفتار او نا امید ٦٤ شدم لاجرم تیره روز سفید

ببین تا کدامست ز ایرانیان ٦٥ نباید که آید بجانش زیان

نشانے که بُد داده مادر مرا ٦٦ بدیدم نبد دیده باور مرا

چنینم نوشته بد اختر بسر ٦٧ که من کشته گردم بدست پدر

چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد ٦٨ بمینو مگر بینمت باز شاد

ز سختی برستم فرو بست دم ٦٩ پر آتش دل و دیدگان پر ز نم

نشست از بر رخش رستم چو گرد ٧٠ پر از خون دل و لب پر از باد سرد

بیامد به پیش سپه با خروش ٧١ دل از کرده خویش پر درد و جوش

چو دیدند ایرانیان روے او ٧٢ همه سر نهادند بر خاک رو

ستایش گرفتند بر کردگار ۷۳ که او زنده باز آمد از کارزار

چو زانگونه دیدند بر خاک سر ۷۴ درید همه جامه و خسته بر

بپرسش گرفتند کاین کار چیست ۷۵ ترا دل بدینگونه از بهر کیست

بگفت آن شگفتی که خود کرده بود ۷۶ گرامی پسر را که آزرده بود

همه برگرفتند با او خروش ۷۷ نیامد آن زمان با سپهدار هوش

چنین گفت با سرفرازان که من ۷۸ نه دل دارم امروز گوئی نه تن

شما جنگ ترکان مجوئید کس ۷۹ که این بد که من کردم امروز بس

زواره بیامد بر پیلتن ۸۰ دریده بر و جامه و خسته تن

چو رستم برادر بدانگونه دید ۸۱ بگفت آنچه از پور کشته شنید

پشیمان شدم من ز کردار خویش ۸۲ ستانم مکافات از اندازه بیش

دریدم جگرگاه پور جوان ۸۳ بگرید برو چرخ تا جاودان

پسر را بکشتم به پیرانه سر ۸۴ بریده پی و بیخ آن نامور

فرستاد نزدیک هومان پیام ۸۵ که شمشیر کین ماند اندر نیام

نگهدار آن لشکر اکنون توئی ۸۶ نگه کن بدیشان مگر نغنوی

که با تو مرا روز پیکار نیست ۸۷ همان بیش ازین جای گفتار نیست

برادرش را گفت پس پهلوان ۸۸ که برگرد ای گرد روشن روان

تو با او برو تا لب رود آب ۸۹ مکن بر کسی هیچگونه شتاب

زواره بیامد هم اندر زمان ۹۰ بهومان سخن گفت از پهلوان

بپاسخ چنین گفت هومان گرد ۹۱ که همو و سهراب را دست برد

هجیر ستیزندهٔ بدگمان ۹۲ که میداشت راز سپهبد نهان

نشان پدر جست با او نگفت ۹۳ روانش به بیدانشی بود جفت

کنون این بد از شومی او رسید ۹۴ بباید مرا ورا سر از تن برید

زواره بیامد بر پیلتن ۹۵ ز هومان سخن راند وا ز انجمن

ز کار هجیر بد بدگمان ۹۶ که سهراب راز و سر آمد زمان

تهمتن ز گفتار او خیره گشت ۹۷ جهان پیش چشم اندرش تیره گشت

به نزد هجیر آمد از دشت کین ۹۸ گریبانش بگرفت و زد بر زمین

یکی خنجر آبگون برکشید ۹۹ سرش را همی خواست از تن برید

بزرگان بپوزش فراز آمدند ۱۰۰ هجیر از سر مرگ باز استدند

چو برگشت از انجا یگه پهلوان ۱۰۱ بیامد بر خسته پور جوان

بزرگان برفتند با او بهم ۱۰۲ چو طوس و چو گودرز و چون گستهم

همه لشکر از بهر آن ارجمند ۱۰۳ زبان برگشادند یکسر ز بند

که درمان این کار یزدان کند ۱۰۴ مگر کاین غمان بر تو آسان کند

یکی دشنه بگرفت رستم بدست ۱۰۵ که از تن ببرد سر خویش پست

بزرگان بدو اندر آویختند ۱۰۶ ز مژگان همی خون دل ریختند

بدو گفت گودرز کاکنون چه سود ۱۰۷ گر از روی گیتی برآری تو دود

تو بر خویشتن گر کنی صد گزند ۱۰۸ چه آسانی آید بدان ارجمند

اگر مانده باشد مر او را زمان ۱۰۹ بماند به گیتی تو با او بمان

دگر زین جهان آن جوان رفتنی است ۱۱۰ نگه کن به گیتی که جاوید کیست

شکاریم یکسر همه پیش مرگ ۱۱۱ سری زیر تاج و سری زیر ترگ

چو آیدش هنگام بیرون کنند ۱۱۲ وزان پس ندانیم تا چون کنند

دراز است راهش اگر کوته است ۱۱۳ پراگندگانیم اگر همره است

ز مرگ ای سپهبد سبے اندوه کیست ۱۱۴ همی خویشتن را ببایدگریست

قصائد ظہیر فاریابی

سپیدہ دم چو شدم محرم سراے سرور ۱ شنیدم آیت توبوا الی اللہ از لب حور

بگوش ہوش من آمد ندا ز حضرت قدس ۲ کہ اے خلاصۂ تقدیر بروز بدۂ مقدور

جہان رباط خرابست بر گذرگہ سیل ۳ گمان مبر کہ بیک مشت گل شود معمور

بر آستانِ فنا دل منہ کہ جاے دگر ۴ براے نزہت تو بر کشیدہ اند قصور

مگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا ۵ چہ دشمنان حسودند و دوستان غیور

بکوش تا بسلامت بمامنے برسی ۶ کہ راہ سخت مخوفست و منزلت بس دور

ببین کہ چند نشیب و فراز در راہ است ۷ ز آستان عدم تا بہ پیشگاہ نشور

ترا مسافت دور و دراز در راہ است ۸ بدین دو روزہ اقامت چرا شوی مغرور

تو در میان گروہے غریب و مہمانی ۹ چنان مکن کہ بیکبارگی شوند نفور

ببین کہ تا شکمت سیر و تنت پوشیدہ ست ۱۰ چہ مایہ جانور انداز تو خستہ و رنجور

چہ بارہاست ز تو بر تن سوام و ہوام ۱۱ چہ داغہاست ز تو در دل وحوش و طیور

بدشت جانورے خار میخورد غافل ۱۲ تو تیز میکنی از بہر حلق او ساطور

ظهیر فاریابی

کنانِ چند ضعیفے بخون دل بتند ۱۳ تو جمع آوری کین اطلست و آن سیفور

ز کرم مرده کفن بر کشی و در پوشی ۱۴ میان اهل مروت که دارت معذور

بدان طمع که دهن خوش کنی ز غایت حرص ۱۵ نشسته منتر صد که تے کند زنبور

بوقت صبح شود همچو روز معلوم مست ۱۶ که با که باختهٔ عشق در شب دیجور

که مرد درتتق کبریا نیا بد راه ۱۷ اگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور

بباده دست میالاے کان همه خونست ۱۸ که قطره قطره چکیده است از دل انگور

دلِ مرا چو گریبان گرفت جذبهٔ عشق ۱۹ فشاند دامن همت ز خاکدانِ غرور

بشد ز خاطرم اندیشهٔ مے و معشوق ۲۰ برفت از سرم آواز بربط و طنبور

ز هر چه گفتم و کردم کنون پشیمانم ۲۱ بجز دعا و ثناے خدایگان صدور

وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین ۲۲ که باد رایت عالیش تا ابد منصور

نه در حدیقهٔ فکرش وزید باد غلط ۲۳ نه بر صحیفهٔ عزمش نشسته گرد فتور

ز طول و عرض جهاتِ کمال او صدره ۲۴ مهندسان فلک معترف شده بقصور

نشسته در دل چشم ملوک هیبت او ۲۵ چنانکه صولتِ مے در طبیعت مخمور

زہے دقائق نطقت خفی چو جرم سها ۲۶ ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور

صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان ۲۷ چنانکه نغمهٔ داؤد در اداے زبور

بزیر دامن افلاک خلقت آن مجمر ۲۸ که کرد جیب افق را پر از بخار بخور

بگرد خطهٔ اسلام حفظت آن خندق ۲۹ که سے نیابد شعر سطر بر و مجال عبور

سوی حریم جلالت ترا همان رهبر ۳۰ نمود راه که اول کلیم را سوی طور
توری بافلک کرده که رایت صبح ۳۱ بزیر سایهٔ او گم شود بوقت ظهور
ترا حبیل متین است اعتصام چه باک ۳۲ اگر گسسته شود رشتهٔ سنین شهور
چراغ بخت تو زان شمع بر فروخته اند ۳۳ که آفتاب چو پروانه خواهد از وی نور
نهال جاه تو زان جوی یافته است نما ۳۴ که از ترشح او حاصل آمده است بحور
فراست تو چو افگند نور در عالم ۳۵ نماند در تتق غیب هیچ سر مستور
همای همت تو کرکسان گردون را ۳۶ ز عجز و ضعف چو تیهو شمرده بل عصفور
همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک ۳۷ ترا چو دور فلک باد عمر نامحصور
صلاح ملک و ملل بر عنایتت مبنی ۳۸ دوام دین و دول بر کفایتت مقصور

در مدح نصرة الدین بن محمد

زهی چو عقل علم گشته در نکوکاری ۱ مسلم است ترا منصب جهانداری
کمینه قاعدهٔ تیغ تو جهانگیری ۲ کمینه خاصیت دست تو گهرباری
زمانه را که بغفلت بخواب شده بود ۳ کشیده حزم تو در دیده کحل بیداری
جهان کلاه ز شادی بر افگند گر تو ۴ بهفت قلعهٔ افلاک سر فرود آری
توئی که حجت تیغ تو قاطع است بدان ۵ که تو مملکت بجهان بر سزاواری
درین مجال سخن نیست چرخ را هر چند ۶ که عذر لنگ برون می برد بپرگاری

جہانیان بتو امروز چشم آن دارند ۷ کہ زیر دامن انصاف شان نگہداری
اگر ستارہ خلاف کند تو نپسندی ۸ وگر زمانہ جفائے کند تو نگذاری
کسیکہ در حرم عدل و رحمت تو گریخت ۹ وگر بدست زمان و سپہر نسپاری
تو پادشاہ جہانی چہ باشد ار نظرے ۱۰ زروے لطف بر احوال بندہ بگماری
بروزگار تو با این ہمہ عزیزی فضل ۱۱ روا بود چو منے در مذلت و خواری
درون پردۂ فکرت مرا عروسانند ۱۲ کہ زہرہ شان بتفاخر کند پرستاری
بکن معونت احوال من باستقلال ۱۳ کہ ننگ باشد اگر خواہم از فلک یاری
بضاعت سخن من از ان نفیس ترست ۱۴ کہ جز ترا رسد اندر جہان خریداری
ہمیشہ تا کہ جہان را عمارتے نبود ۱۵ مگر بشرط نکوکاری و کم آزاری
بناے عمر تو معمور باد تا بابد ۱۶ کہ تو بناے جہان را بعدل معماری
ترا ذخیرۂ فتحے کہ چون لطائف غیب ۱۷ وراے عقل تصرف بود ز بسیاری

در مدح نصرۃ الدین ابوبکر بن محمد

ایزد چو کارگاہ فلک را نگار کرد ۱ از کائنات ذات ترا اختیار کرد
نے نے ہنوز کاف کن از نون خبر نداشت ۲ کایزد رسوم دولت تو آشکار کرد
اول ترا یگانہ و بے مثل آفرید ۳ وانگہ سپہر ہفت و عناصر چہار کرد
طبع زمان کہ حامل امر تو خواست شد ۴ ہمچون ستان قرخ تو بے قرار کرد

جرم زمین که مرکز ملک تو خواست شد ۵ همچون رکاب عالی تو پایدار کرد

هرجا که در محیط فلک رخنه اوفتاد ۶ آن را بعدل شامل تو استوار کرد

دست و زبان خصم تو هنگام قول و فعل ۷ همچون زبان سوسن و دست چنار کرد

عالم بفر دولت تو ابتهاج یافت ۸ آدم بذات نسبت تو افتخار کرد

مفتی عقل اگرچه دم اجتهاد زد ۹ در ملک دین بفتوی رای تو کار کرد

قاضی چرخ را که لقب سعد اکبر است ۱۰ نام تو بر نگین سعادت نگار کرد

دولت عنان ملک بدست تو باز داد ۱۱ واقبال بر براق ارادت سوار کرد

هر گوهر مراد که در درج چرخ بود ۱۲ در پای دولت تو سعادت نثار کرد

تیری که همت تو کشاد از کمان حکم ۱۳ از پشت هفت جوشن گردون گذار کرد

تیغت که باغ ملک بر آبش نهاده اند ۱۴ روی زمین زخون عدو لاله زار کرد

بازو ببازوی تو مقرر شد افتخار ۱۵ آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد

بس پیل مست را که نهیبت فرو شکست ۱۶ بس شیر شرزه را که شکوهت شکار کرد

هرکس که بر ضمیر تو گردی نشست ازو ۱۷ در حال گردش فلکش خاکسار کرد

وانرا که با تو وحشت و کین درمیان نهاد ۱۸ دوران روزگار مرادش کنار کرد

خورشید زیر سایه عدلت پناه جست ۱۹ گردون بگرد مرکز حکمت مدار کرد

چشم فلک ندید نه بیند بعمر خویش ۲۰ آن لطفها که در حق تو کردگار کرد

از یک عدوی دین که بماند بکاست و رفع او ۲۱ هم دولتت کند که چنین صد هزار کرد

چون مصطفی بوعدهٔ نصرة وثوق داشت	۲۲	عیبی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد
این دست بسته را تو گشادی که عاقبت	۲۳	آنکس که بود تعبیه استاد و وار کرد
تاویل تو امان چه بود پیش ازانکه ملک	۲۴	آن را دهد خدا که دین را حصار کرد
شمشیر مرتضی بجز از آهنی نبود	۲۵	پشتی دین حق لقبش ذوالفقار کرد
این دین عزیز کردهٔ تائید ایزد است	۲۶	هرگز بکرو شعبده نتوانش خوار کرد
بادت امان ز حادثهٔ روزگار ازانکه	۲۷	عدل تو دفع حادثهٔ روزگار کرد

در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد	۱	ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد
طاؤس جان بجلوه در آید ز خرمی	۲	چون طوطی لبت بحدیثی زبان دهد
شمعیست چهرهٔ تو که هر شب ز نور خویش	۳	پروانهٔ ضیا بمه آسمان دهد
خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند	۴	کس نیست کز حقیقت رویت نشان دهد
زلفت بجادوی ببرد هر کجا دلیست	۵	وانگه بچشم و ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده ام که چو ترکان جنگ جوی	۶	هر چه آیدش بدست به تیر و کمان دهد
جز زلف و چهرهٔ تو ندیدم که هیچکس	۷	خورشید را ز ظلمت شب سایه بان دهد
مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت	۸	هجران تا بسایهٔ زلفت امان دهد
گر در غمم بخندی برمن منت سپاس	۹	کین خاصیت همی رخ چون زعفران دهد

وقت ست اگر لب تو برسم مزوری ۱۰ بیمار عشق را شکر و ناردان دهد

مائیم و آب دیده که سقای کوی دوست ۱۱ صد مشک ازین متاع بیکتای نان دهد

آن بخت کو که عاشق رنجور قوتی ۱۲ با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد

وان طاقت از کجا که صد آزرده دل ۱۳ در بارگاه خسرو خسرو نشان دهد

فریاد من ز طارم گردون گذشت نیست ۱۴ امکان آنکه زحمت آن آستان دهد

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای ۱۵ تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

در موضعی که چون دم روح القدس زند ۱۶ نصرت همای رایت او را روان دهد

تیغش ز کلهٔ سر بی مغز دشمنان ۱۷ نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد

بیرون ز کائنات پرد صد هزار سال ۱۸ سیمرغ وهم تا ز جنابش نشان دهد

در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل ۱۹ نور وز را طبیعت فصل خزان دهد

اطراف باغ معرکه را تیغ آبدار ۲۰ از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد

تر دامنی دشمنش از روی خاصیت ۲۱ رنگ از برون جوشن و برگستوان دهد

راه نجات بسته شود بر عدو چنانکه ۲۲ مرگ از حذر عنان بره کهکشان دهد

هر سر گرانی که کند خصم او بعمر ۲۳ بازوش وقت حمله بگرز گران دهد

ای خسروی که حفظ تو هنگام اهتمام ۲۴ گوگرد را ز صولت آتش امان دهد

هر جا که رایت از در تدبیر در شود ۲۵ تقدیر بر وساده حکمش مکان دهد

پیر ست چرخ و اختر بخت تو نوجوان ۲۶ آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد

فرِ ہمائے سلطنت آنرا بود بحق ۲۷ کش حکم تو بسایۂ چتر آشیان دہد

ہر آہنے کہ بر سر چوبے کشند راست ۲۸ چون رمح تو چگونہ قرار جہان دہد

اعجاز موسوی نبود ہر کجا کسے ۲۹ چوبے شعیب وار بدست شبان دہد

صد ترا ازین جہان گذرد تا زمام ملک ۳۰ اقبال در کف چو تو صاحب قران دہد

در رزم رستمی و لو در بزم حاتمی ۳۱ گردون ترا عنان و قدح بہر آن دہد

با بحر بر زنی چہ بہ پیشت قدح نہد ۳۲ وز مہر کین کشی چو بدستت عنان دہد

ہر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند ۳۳ قہرت جواب او بزبان سنان دہد

در گرد بارگاہ تو کیوان شب یتاق ۳۴ تا روز بوسہ بر قدم پاسبان دہد

شاہا خلائق از تو عزیز و توانگر ند ۳۵ درویشیم سزد کہ بدست ہوان دہد

پوشیدہ زہرہ جامۂ زربفت و مشتری ۳۶ محتاج خرقہ ایست کہ در طیلسان دہد

در عہد چو تو شاہے گر فضلۂ سحاب ۳۷ دستور چرخ راتب دریا و کان دہد

شاید کہ بعد خدمت سی سالہ در عراق ۳۸ نانم ہنوز خسرو مازندران دہد

تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند ۳۹ گاہ از شہاب سوزن و گہ ریسمان دہد

بادا چنانکہ کسوت عمر ترا قضا ۴۰ یک سر طراز مملکت جاودان دہد

در مدح ابوبکر محمد

شاہا اساس ملک تو استوار باد ۱ عمر تو ہمچو دور فلک پایدار باد

ہر آرزو کہ در دل اندیشہ بگذرد ۲ ہمچون عروس ملک ترا در کنار باد

ظهیر فاریابی

هر گل که راحتی بدل آرد نسیم او ۳ در چشم دشمن تو ز نکبت چو خار باد

گر در ممالک تو پیشانی رود ۴ در زلف لعبتان ختا و تتار باد

در عهد تو بنفشه حزین است و بیش نی ۵ درویش اگر ز جود تو باشد چنار باد

نازل ترین منازل قدر تو چرخ شد ۶ عالی ترین مراتب خصم تو دار باد

صیت تو تا بسیط زمین زیر پی کند ۷ بر ابلق زمانه بسرعت سوار باد

آنکس که جز بیاد تو نوشد می نشاط ۸ جانش همیشه خستهٔ تیر خمار باد

وان اژدها که در دم او گم بود جحیم ۹ پیش سنان رمح تو در زینهار باد

بحری کز و مجره خلیج است فی المثل ۱۰ در باغ دولت تو یکی جویبار باد

بازیکه بر سر ظلمت دارد آشیان ۱۱ همواره کرگسان سپهرش شکار باد

هر مرکز مراد تو کان قطب دولت است ۱۲ تا حشر دائرات فلک را مدار باد

وز نعل مرکب تو که خلخال نصرت است ۱۳ در گوش آسمان ز شرف گوشوار باد

گردون تیز حمله گرشت همی از و برند ۱۴ در پیش قهر تو چو زمین بردبار باد

دار الملکت که مقر سعادت است ۱۵ از خرمی همیشه چو دار القرار باد

تا زهرهٔ عدو چو زهر دیرون جهد ۱۶ در دست تو بعبرگه رمح چو مار باد

وقتیکه جنبش سپه فتنه بود ۱۷ حفظ تو پیش دولت و ملت حصار باد

جائیکه جلوه گاه عروس ظفر بود ۱۸ بر فرق خصم گوهر تیغت نثار باد

در مغز فتنه خنجر چون گندنات را ۱۹ تا نفخ صور خاصیت کوکنار باد

از دفتر اسامی و القاب بندگانت ۲۰ اول ورق سپهر و دوم روزگار باد

تا هفت چرخ بر سر این چار عنصر است ۲۱ حفظت همیشه بر سر این هفت و چار باد

در مدح قزل ارسلان منعقد

گیتی ز فرّ دولت فرمانده جهان ۱ مانند عرصهٔ ارم و روضهٔ جنان

بر هر طرف که چشم کنی جلوهٔ ظفر ۲ وز هر جهت که گوش نهی مژدهٔ امان

آرام یافت در حرم امن وحش و طیر ۳ و آسوده گشت در کنف عدل انس و جان

گردون فرو گشاد کمند از میان تیغ ۴ و ایام برگرفت زه از گردن کمان

ملکی چنین مقرر و خلقی چنین مطاع ۵ دیریست تا زمانه نداد از کسی نشان

منسوخ گشت قصهٔ کاوس و کیقباد ۶ و افسانه شد حکایت دارا و اردوان

بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین ۷ بگذشت ازین نوید سر تاج ز آسمان

از غصه خون گرفت چو مل ظلم را جگر ۸ وز خنده باز ماند چو گل عدل را دهان

شاید که بگذرد ز پی فرّخی هما ۹ زین پس بزیر سایهٔ چتر خدایگان

سلطان شرق و غرب قزل ارسلان که هست ۱۰ با صدمت رکابش ایام ناتوان

آن شاه شیر حمله که شاهین همتش ۱۱ دارد فراز کنگرهٔ عرش آشیان

وقت طرب چو دست سوی جام می برد ۱۲ برهم زند ذخیرهٔ بحر و دفین کان

هنگام کین چو نیزه برافرازد از کتف ۱۳ مریخ را خطر بود از صدمت سنان

شاها توئی که حملهٔ پاس تو بر عدو ۱۴ چون بر بخیل سایهٔ سائل بود گران

بحریست قهر تو که درو هر که غرق شد ۱۵ هرگز نیفتد از پس آن باز بر کران

برخیزد از زمانه بیکبار حرث و نسل ۱۶ گر دفع فتنه را نبود تیغ تو ضمان

هرچند کور گشت عدو دید کایزدت ۱۷ بگزید و کرد بر همه آفاق کامران

با سجتی چنین که ببست زبان چرخ ۱۸ تیغ ترا سزد که بر اعدا کشد زبان

بر باد داده هیبت تو خرمن قمر ۱۹ و آتش زده شکوه تو در راه کهکشان

وقتی که گم شود ز سر سرکشان خرد ۲۰ روزیکه بگسلد ز تن پردلان روان

تو در میان لشکر چون مور بی عدد ۲۱ هر یک چو مور بسته بفرمان تو میان

در تازی از کرانه چو شیران جنگجو ۲۲ گوپال بر زمین زنی و بانگ بر زبان

آن لحظه کس ندارد پای تو جز رکاب ۲۳ وان روز کس نگیرد دست تو جز عنان

بدخواه ملک را ز نهیب تو آن نفس ۲۴ خون در جگر بجوشد و مغز اندر استخوان

ای خسروی که تیغ فنا را قضا برید ۲۵ بر دشمنان دولت تو کرد امتحان

گر گم شود سپه زحل از چرخ باک نیست ۲۶ بخت تو آگه است چه حاجت به پاسبان

گیتی طمع نداشت که تو سر در آوری ۲۷ تا سایه بر سرت فگند افسر کیان

آنهم تو اصطناع کردی وگرنه چرخ ۲۸ داند که مشتری نه بنازد بطیلسان

دندانه از او را اثر است ارنه تیغ را ۲۹ عیبیست سخت ظاهر و عاریست بس عیان

محتاج نیست طلعت زیبای تو بتاج ۳۰ شمشیر صبح را نبود حاجت فسان

تا بستد زدست صبا دایۀ بهار ۳۱ گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان

گلزار دولتِ تو که دارد نسیم خلد ۳۲ آسوده باد تا ابد از آفت خزان

جاهِ تو سرفراز و قبول تو دستگیر ۳۳ ملک تو بر ثبات و بقای تو جاودان

قصائد قاآنی مترجمہ

در مدح حسین خان صاحب اختیار

بہار آمد کہ از گلبن ہمی بانگ ہزار آید ۱ بہر ساعت خروشِ مرغ زار از مرغزار آید

تو گوئی ارغنون بستند بر ہر شاخ و ہر برگے ۲ ز بس بانگ تذرو و صلصل و دراج و سار آید

بجوشد مغز جان چوں بوے گل از بوستاں خیزد ۳ بپرد مرغ دل چوں بانگ مرغ از شاخسار آید

خروش عندلیب و صوت سار و نالۂ قمری ۴ گہے از گل گہے از سرو بن گہ از چنار آید

تو گوئی ساحت بستاں بہشت عدن را ماند ۵ ز بس غلمان و حور آنجا قطار اندر قطار آید

یکے بر کف نہد لالہ کہ ترکیب قدح دارد ۶ یکے بر گل کند تحسین کز و بوے نگار آید

یکے با دلبر سادہ بہ صحن بوستاں گردد ۷ یکے با ساغر بادہ بطرف جوے بار آید

یکے بیند چمن را بے تامل مرحبا گوید ۸ یکے بوید سمن را مات صنع کردگار آید

یکے بر لالہ پا کوبد کہ ہے ہے رنگ مے دارد ۹ یکے از گل بوجد آید کہ بخ بخ بوے یار آید

یکے بر سبزہ میغلطد یکے در لالہ میرقصد ۱۰ یکے گاہے رود از ہش یکے گہ ہوشیار آید

ز ہر سوئے نواے ارغنون چنگ و نے خیزد ۱۱ ز ہر کوئے صداے بربط و تنبور و تار آید

یکے اینجا نوازد نے یکے آنجا گسارد مے ۱۲ صداے ہاے و ہوے و ہیہے ز ہر سوے ہزار آید

قاآنی

بهر جا جشنی و جوشی بهر گامی قدح نوشی ۱۳ نماند غالبا هوشی چو فصل نوبهار آید

مگر در سنبلستان ماه من ژولیده گیسو را ۱۴ که از سنبل بمغزم بوی جان بی اختیار آید

الا یا ساقیا می ده بجان من پیاپی ده ۱۵ دمادم می خوری ده که بیشترم خمار آید

سیه شد از ریا روزم بده آب ریا سوزم ۱۶ نجاتت گر دهد ساغر ز من ریا هیچ به کار آید

نمیدانی کنار سبزه چون لذت دهد باده ۱۷ خصوص آن دم که از گلزار باد مشکبار آید

بحق باده خور اینک که می نوشند با خوبان ۱۸ که بی خوبان بکامم آب کوثر ناگوار آید

شراب تلخ خواهم با بتی شیرین که از شورش ۱۹ خرد دیوانه گردد کوه و صحرا بیقرار آید

دلم بربوده است شوخی شاهدی شنگی که بیچون او ۲۰ نهالی از چمن خیزد نه ترکی از حصار آید

چو باد آن زلف تاریکش بر خسارش بشوراند ۲۱ سپه تاراج چین گوئی سپاه زنگبار آید

دمی گر هم گشاید حلقه‌های زلف پرچینش ۲۲ بمغزم کاروان در کاروان مشک تتار آید

بجان او که هر گه کاکل و گیسوی او بینم ۲۳ جهان گوئی بچشم من پر از افعی و مار آید

چو بینم لعل شیرینش لبم هندوستان گردد ۲۴ چو بینم روی رنگینش دو چشمم قندهار آید

نظر از بوستان بندم اگر او چهره بگشاید ۲۵ کنار از دوستان گیرم اگر او در کنار آید

کنار خویش را پر عقرب جراره می بینم ۲۶ دمی کاندر کنارم باد و زلفش تابدار آید

نگاهم چون همی غلطد بروی او ز موی او ۲۷ بچشم عالم هستی پر از دود و شرار آید

ز خال و خط و زلف و مژه ابرو و گیسویش ۲۸ جهان تاریک در چشمم چو گشت غبار آید

چه رمز است این ندانم که چون بینم رخ و زلفش بچشمم مهر و گیتی گاه روشن گاه تار آید

رخش اهواز را ماند کزو دم همی خیزد ۳۰ دمی کان زلف پر چینش بروی آبدار آید

کشد موی میانش روز و شب کوه گران گوئی ۳۱ مرا ماند که با این لاغری بس بردبار آید

لب قاآنی از وصف لبش بنگاله را ماند ۳۲ کزو هر دم نبات و قند و شکر بار بار آید

الا یا سرو سیمینا ببین آن بادهٔ مینا ۳۳ که گوئی از که سینا تجلی آشکار آید

مرا گوئی که تحسین کن چو سرتاپای من بینی ۳۴ تو سرتاپای تحسینی ترا تحسین چه کار آید

بجوشد شعر من هرگه که گوئی فخر خود با تم ۳۵ تو خلاق نکوئی ترا زین فخر عار آید

گلت خوانم مهت دانم بهشتت وصف تو نامم ۳۶ که هر نامم نمیدانم چه وصفت سازگار آید

تو چون در خانه آئی خانه رشک بوستان گردد ۳۷ اگر فصل خزان در بوستان آئی بهار آید

غریبی کز تو بر گردد بشهر خویش می نالد ۳۸ که پندارد بغربت از بر خویش و تبار آید

چرا باید کشیدن منت نقاش و صورتگر ۳۹ تو در هر خانه کائی خانه پر نقش و نگار آید

نگارا صبح نوروز است و روز بوسه امروز است ۴۰ که در اسلام این سنت بهر عیدی شعار آید

بیادت هست در مستی که بوسه زین پیش میگفتم ۴۱ که چون نوروز آید نوبت بوس و کنار آید

تو شکر خنده میکردی و نیک آهسته میگفتی ۴۲ بود نوروز من روزی که صاحب اختیار آید

حسین خان میر ملک جم که چون بر بزم بنشیند ۴۳ نصیب اهل گیتی از یمین و از یسار آید

بگاه کینه گر تنها نشیند از بر توسن ۴۴ بداندیشش چنان داند که یک عالم سوار آید

بگاه خشم مژگانهای او در چشم بدخواهان ۴۵ چو تیر تهمتن در دیدهٔ اسفندیار آید

زبیم عدل او فتنه چنان کش نیست بیداری ۴۶ بچشم فتنه پنداری خواص کوکنار آید

چو یاد از باد قہر او کنم گاہ سخن سازی ۴۷ دوات و دفتر و کلکم بہر سو تار و مار آید

چو وصف تیغ دشمن سوز او ابر زبان رانم ۴۸ چو دوزخ از دہانم سر بسر سوزان شرار آید

خیال جنبش یکران او چون در ضمیر آرم ۴۹ فضاے عالمم اندر نظر یکسر غبار آید

چو از دست زر افشانش نگارد خامہ‌ام صفحے ۵۰ ورق اندر ورق دیوان شعرم زرنگار آید

ز طبع و دست او ہر گہ سخن رانم تو پنداری ۵۱ کہ ابر و بحرم اندر بر یمین و بر یسار آید

چو طبع روشنش را در اصابت منقبت گویم ۵۲ بچشمم تاب خورشید درخشان مستعار آید

حدیث خلق او در نامہ چون از خامہ بنویسم ۵۳ سراسر نقش دیوانم چو نقش قندہار آید

ز بیم رمح او در دیدگان خصم او زین پس ۵۴ بجاے مژہ پیکان و بجاے خواب خار آید

حکیمے گفت ہر کس خون خورد لاغر شود اکنون ۵۵ یقینم شد کہ شمشیرش ز خونخواری نزار آید

بروز رزم او در گوش اہل مشرق و مغرب ۵۶ بہر جانب کہ رو آرند بانگ زینہار آید

ز شوق آنکہ ہر دم کف رادش ببخشاید ۵۷ زر از کان سیم از معدن دُر از قعر بحار آید

بروز واقعہ زان الماس تیغش بسکہ خون جوشد ۵۸ تو گوئی سینۂ گیتی ہمہ یاقوت زار آید

محاسب گفت روزے بشمرم جودش ولے ترسم ۵۹ ز خجلت بر نیارد سر اگر روز شمار آید

گہ کین با کف زربخش چون بر رخش بنشیند ۶۰ بدان ماند کہ ابرے بر فراز کوہسار آید

حصارے نیست ملک آفرینش را اگر حزمش ۶۱ چو عمر عیش فنا را کاندران محکم حصار آید

فلک قدرا ملک صدرا بہار آید بہر سالے ۶۲ ببوے آنکہ از خلقت بگیتی یادگار آید

بعیدت تہنیت گویند و من گویم تو خود عیدی ۶۳ بعیدت تہنیت ہر کو نماید شرمسار آید

مرا نوروز بدروزیکه دیدم چهر فیروزت ۶۴ دگر نوروزها در پیش من بی اعتبار آید

الا تا نسبت صد را اگر با چار صد سنجی ۶۵ چنان چون نسبت ده با چهل یک با چهار آید

حساب دولتت افزون ازان کاندر حساب افتد ۶۶ شمار مدت بیرون ازان کاندر شمار آید

تو پنداری دهانت بحر عمانست قاآنی ۶۷ که از وی رشته اندر رشته در شاهوار آید

در مدح حسن علی میرزا شجاع السلطنه فرماید

عیدست جام زرفشان از می گران بار آمده ۱ هر زاهدی دامن کشان در دیر خمار آمده

زاهد که گرد انکار می حیرت بدش از کار می ۲ از هرچه جز گفتار می اینک در انکار آمده

عیدست و یار دلستان بر دست جام ارغوان ۳ با قد چون سرو روان بر طرف گلزار آمده

گل بیقرار از روی او سنبل اسیر موی او ۴ اندر خم گیسوی او دلها گرفتار آمده

برگ صبوح از می بود جان را فتوح از می بود ۵ تفریح روح از می بود هرگه که افکار آمده

می جان بود پیمانه تن دست بتانش پیرهن ۶ زانگشتهایش بر بدن رگهای بسیار آمده

آن مجهٔ سیماب بین آن آتشین گرداب بین ۷ آتش میان آب بین هردم شرر بار آمده

عید مبارک پی نگر زرشته جام می نگر ۸ نالان نوای نی نگر کز هجر دلدار آمده

چنگ است زالی ناتوان رگهاش پیدا زاستخوان ۹ از ناتوانی هر زمان در نالهٔ زار آمده

نایی که مست هوش نی گفتا چه اندر گوش نی ۱۰ کز سینهٔ پرجوش نی آه شرر بار آمده

جمشید بکف بربط نگر خون بط اندر بط نگر ۱۱ تا می بهفتم خط نگر در جام شهوار آمده

بیجادهٔ کانی است مے یاقوت رمانی است مے ۱۲ لعل بدخشانی است مے کآئینه کردار آمده

از مطلع طبعم دگر زد مطلعے تابنده سر ۱۳ خورشید گوئی جلوه گر بر چرخ دوار آمده

مطلع ثانی

خرم دو عید دلکشا اینک پدیدار آمده ۱ فرخ دو جشن جانفزا اینک نمودار آمده

جشنے ز نوروز عجم کاراسته سالار جم ۲ جشنے که با کوس و علم شاه جهاندار آمده

یعنی شجاع السلطنه آنکو ز قلب میمنه ۳ بر رزم صد تن یکتنه در دشت پیکار آمده

اسکندر دارا خدم دارای اسکندر حشم ۴ سالار افریدون علم سلم سپهدار آمده

از لطف و قهرش این زمان شد آشکارا در جهان ۵ زان مرکز آب روان زین مرکز نار آمده

لرزان تن کاوس ازو ترسان روان طوس ازو ۶ در رزمگه کاموس ازو چون نقش دیوار آمده

آرش فگار از تیر او گرشاسب از شمشیر او ۷ در حیطهٔ تسخیر او هفت و شش و چار آمده

هر گه که شمشیر آخته روے زمین پرداخته ۸ گردون سپر انداخته عاجز ز پیکار آمده

گردان ستوه از رزم او گردون خجل از بزم او ۹ ثابت به پیش عزم او هر هفت سیار آمده

تا گیردش اندر جهان مانند مرکز در میان ۱۰ ز آغاز شکل آسمان بر شکل پرگار آمده

گردون کباب مهر او مست شراب مهر او ۱۱ فیض سحاب مهر او بر کشت احرار آمده

مه مشعل شب مرکبش گردون روان در موکبش ۱۲ تابنده نور کوکبش مرآت انوار آمده

اے کاخ کیوان جاے تو مه سوده سر بر پاے تو ۱۳ تابنده روز از راے تو بے تو چو شب تار آمده

زانصاف تو خلق زمان هستند در خواب امان ۱۴ جز بخت تو کاندر جهان پیوسته بیدار آمده

اجرام انجم نیست این تابنده هر ساعت چنین ۱۵ رشحه‌ای است بر چرخ برین کز ابر آذار آمده

هر قطره‌ای کاندر هوا باریده از ابر عطا ۱۶ از شرم جودت قطره‌ای بر چرخ دوار آمده

بالای گردون پست تو هستی است خود از همت او ۱۷ غمگین ز فیض دست تو صد بحر زخار آمده

شاها بقا آنی نگر خاقانی ثانی نگر ۱۸ نی روح خاقانی نگر اینک بگفتار آمده

تا برزند از کوه سر خورشید خاور هر سحر ۱۹ در شرق و غرب بحر و بر نورش نمودار آمده

تابنده بادا اخترت بر سر ز خورشید افسرت ۲۰ زانرو که رای انورت خورشید آثار آمده

بر سبیل ترکیب بند در مدح حضرت خاتم انبیا صلی الله علیه و آله و سلم گوید

شاهی که بر سر است ز لولاک افسرش ۱ تشریف کبریاست ز دادار بر سرش

گیهان و هر چه در وی نقشی ز قدرتش ۲ گردون و هر که در وی حرفی ز دفترش

اقبال و بخت شاطر میدان رفرفش ۳ خورشید و ماه خادم شبیر و شبرش

شام ابد خبیئه موی مجعدش ۴ صبح ازل طلیعه روی منورش

شب چهره سیاه بلال مؤذنش ۵ مه غره جبین براق تکاورش

موجی بود فلک ز محیط عنایتش ۶ فوجی بود ملک ز سپاه مظفرش

قلبی بود مجسم فرخنده قالبش ۷ روحی بود مصور زیبنده پیکرش

گردون مجله‌ای است بر اثبات معجزش ۸ کیوان محله‌ای است ز اقطاع کشورش

کردار همی سلیمان منتخب دیو و دد ۹ او کشت صد هزار مسخرش

از کردگار ملک رسالت مفوضش ۱۰ از کارساز تاج ولایت مقررش

خاک سیاه خیره غبارے ز موکبش ۱۱ چرخ کبود جامه دخانی ز مجمرش

با یکجهان سعادت جبریل خادمش ۱۲ با یک فلک شرافت میکال چاکرش

بحر محیط آبے از جوے رحمتش ۱۳ مهر منیر تابے از روے انورش

طاقیست قدر او که بود شمس شمسه اش ۱۴ طوقیست حکم او که بود چرخ چنبرش

گوے سپهر از چه ز جیب جلالتش ۱۵ بوے بهشت از چه ز خلق معطرش

صبح سفید آیت روے مبارکش ۱۶ شام سیاه حجت موے معنبرش

خشتے ز سقف ایوان گردون عالیش ۱۷ میخے ز نعل یکران خورشید خاورش

آئے ز دور لعبت دهر مخلدش ۱۸ نانے بخوان دعوت چرخ مدورش

هر هشت باغ رضوان باسے ز مجلس ۱۹ هر چار جوے جنت دردی ز ساغرش

گر بیولاے او به بهشتم صلا زنند ۲۰ نفرین کنم بحور و غلمان و کوثرش

ور با هواے او شودم جاے در جحیم ۲۱ بر من خلیل وار دمد گل ز آذرش

تا بر خط خطا هم خط عطا کشند ۲۲ سوگند میدهم بخداوند قنبرش

با اینهمه گناه نیم نا امید از و ۲۳ خواهم سیاه نامه خود را سپید از و

دیوان حافظ
قدس اللہ سرہٗ

بخت از دهانِ یار نشانم نمی دهد ۱ دولت خبر ز رازِ نهانم نمی دهد
از بهرِ بوسهٔ ز لبش جان همی دهم ۲ اینم نمی ستاند و آنم نمی دهد
مُردم ز انتظار و درین پرده راه نیست ۳ یا هست پرده دار نشانم نمی دهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولے ۴ بد عهدی زمانه امانم نمی دهد
زلفش کشید بادِ صبا چرخِ سفله بین ۵ کانجا مجالِ بادِ وزانم نمی دهد
چندانکه بر کنار چو پرکار می روم ۶ دوران چو نقطه ره بمیانم نمی دهد

گفتم روم بخواب که بینم جمالِ یار
حافظ ز آه و ناله امانم نمی دهد

دست از طلب ندارم تا کامِ من برآید ۱ یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید
بکشاے تربتم را بعد از وفات و بنگر ۲ کز آتشِ درونم دود از کفن برآید
بنماے رخ که خلقے واله شوند و حیران ۳ بکشاے لب که فریاد از مرد و زن برآید
جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش ۴ نگرفته هیچ کامے جان از بدن برآید
از حسرتِ دهانت جانم بتنگ آمد ۵ خود کامِ تنگدستان کے زان دهن برآید

گفتم بخویش کز وے بر گیر دل دلم گفت ۶ کارِ کسیست این کو باخویشتن بر آید
هر یک گره که از زلفت بنجاه شست دارد ۷ چون این دلِ شکسته با آن شکن برآید
بر بوسے آنکه در باغ آید گلے چو رویت ۸ آید نسیم هردم گرد چمن برآید
هردم چو بیوفایان نتوان گرفت یارے ۹ مائیم و آستانش تا جان ز تن برآید
برخیز تا چمن را از قامت و میانت ۱۰ هم سرو در برآید هم نارون برآید

گویند ذکرِ خیرش در خیلِ عشقبازان
هر جا که نامِ حافظ در انجمن برآید

رسید مژده که ایامِ غم نخواهد ماند ۱ چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
من ارچه در نظرِ یار خاکسار شدم ۲ رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده دار بشمشیر می زند همه را ۳ کسے مقیمِ حریمِ حرم نخواهد ماند
توانگرا دلِ درویشِ خود بدست آور ۴ که مخزنِ زر و گنجِ درم نخواهد ماند
غنیمتے شمر اے شمع وصلِ پروانه ۵ که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
سروشِ عالمِ غیبم بشارتے خوش داد ۶ که بردرِ کرمش کس دژم نخواهد ماند
برین رواقِ زبرجد نوشته اند بزر ۷ که جز نکوئیِ اهلِ کرم نخواهد ماند
سرودِ مجلسِ جمشید گفته اند این بود ۸ که جامِ باده بیاور که جم نخواهد ماند
چه جاے شکر و شکایت ز نقشِ نیک و بدا ۹ که کس همیشه گرفتارِ غم نخواهد ماند
ز مهربانیِ جانان طمع مبر حافظ ۱۰ که نقشِ مهر و نشانِ ستم نخواهد ماند

گفتم غمِ تو دارم گفتا غمت سر آید ۱ گفتم که ماهِ من شو گفتا اگر بر آید
گفتم ز مهرورزان رسمِ وفا بیاموز ۲ گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید
گفتم که بوی زلفت گمراهِ عالمم کرد ۳ گفتا که بندگی کن هم اوت رهبر آید
گفتم دلِ رحیمت کی عزمِ صلح دارد ۴ گفتا مکش جفا را تا وقتِ آن بر آید
گفتم که بر خیالت راهِ نظر ببندم ۵ گفتا که شبرو است این از راهِ دیگر آید
گفتم خوشا هوائی کز باغِ خلد خیزد ۶ گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که نوشِ لعلت ما را بآرزو کشت ۷ گفتا تو بندگی کن کان بنده پرور آید

گفتم زمانِ عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

کارم ز دورِ چرخ بسامان نمیرسد ۱ خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد
چون خاکِ راه پست شدم همچو باد و باز ۲ تا آبرو نمی رودم نان نمیرسد
از دستبردِ جورِ زمان اهلِ فضل را ۳ این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد
سیرم ز جانِ خود بدلِ راستان ولی ۴ بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد
تا صد هزار خار نمی روید از زمین ۵ از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد ۶ آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد
پی پارهٔ نمیکنم از هیچ استخوان ۷ تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد
از حشمت اهلِ جهل بکیوان رسیده اند ۸ جز آهِ اهلِ فضل بکیوان نمیرسد

صوفی بشوی زنگ دلِ خود بآبِ می ۹ زین شست و شوی خرقهٔ زعفران نمیرسد

حافظ صبور باش که در راهِ عاشقی

هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

نقدِ صوفی نه همه صافی و بیغش باشد ۱ ای بسا خرقه که مستوجبِ آتش باشد

صوفیِ ما که ز وردِ سحری مست شدی ۲ شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محکِ تجربه آید بمیان ۳ تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

نازپروردِ تنعم نبرد راه بدوست ۴ عاشقی شیوهٔ رندانِ بلاکش باشد

خطِ ساقی گر ازین گونه زند نقش برآب ۵ ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

غمِ دنیای دنی چند خوری باده بخور ۶ حیف باشد دلِ دانا که مشوش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش

گر شراب از کفِ آن ساقیِ مهوش باشد

یاد باد آنکه سرِ کوی توام منزل بود ۱ دیدهٔ را روشنی از خاکِ درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثرِ صحبتِ پاک ۲ بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیرِ خرد نقلِ معانی می‌جست ۳ عشق میگفت بشرح آنکه برو مشکل بود

آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است ۴ وای ازان عیش و تنعم که دران منزل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز ۵ چه توان گفت که سعیِ من و دل باطل بود

دوش بر یادِ حریفان بخرابات شدم ۶ خمِ می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم کہ بپرسم سبب دردِ فراق ۷ مفتیِ عقل درین مسئلہ لایعقل بود
راستی خاتمِ فیروزۂ بواسحاقی ۸ خوش درخشید ولے دولتِ مستعجل بود
دیدی آن قہقہۂ کبکِ خرامان حافظ
کہ زسرپنجۂ شاہینِ قضا غافل بود

اے صبا نکہتے از خاکِ درِ یار بیار ۱ ببراند وہِ دل و مژدۂ دلدار بیار
نکتۂ روح فزا از دہنِ یار بگوے ۲ نامۂ خوش خبر از عالمِ اسرار بیار
تا معطر کنم از لطفِ نسیمِ تو مشام ۳ شمۂ از نفحاتِ نفسِ یار بیار
بوفاے تو کہ خاکِ رہِ آن یارِ عزیز ۴ بے غبارے کہ پدید آید از اغیار بیار
روزگاریست کہ دل چہرۂ مقصود ندید ۵ ساقیا آن قدحِ آئینہ کردار بیار
گردے از رہگذرِ دوست بکوریِ رقیب ۶ بہرِ آسایشِ این دیدۂ خونبار بیار
دلِ دیوانہ ز زنجیر نمی آید باز ۷ حلقۂ از خمِ آن طرۂ طرار بیار
خامی و سادہ دلی شیوۂ جانبازان نیست ۸ خبرے از برِ آن دلبرِ عیار بیار
شکرِ آنرا کہ تو در عشرتی اے مرغِ چمن ۹ باسیرانِ قفس مژدۂ گلزار بیار
کامِ جان تلخ شد از صبر کہ کردم بے دوست ۱۰ عشوۂ زان لبِ شیرینِ شکربار بیار
دلقِ حافظ بچہ ارزد بمیش رنگین کن
وانگہش مست و خراب از سرِ بازار بیار

خرم آن روز کزین منزلِ ویران بروم ۱ راحتِ جان طلبم وزپے جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب ۲ من ببوی خوش آن زلفِ پریشان بروم

چون صبا با دلِ بیمار و تنِ بی طاقت ۳ بهواداریِ آن سروِ خرامان بروم

دلم از وحشتِ زندانِ سکندر بگرفت ۴ رخت بر بندم و تا ملکِ سلیمان بروم

در رهِ او چو قلم گر بسرم باید رفت ۵ با دلِ دردکش و دیدهٔ گریان بروم

نذر کردم که اگر این غم بسر آید روزی ۶ تا درِ میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداریِ او ذره صفت رقص کنان ۷ تا لبِ چشمهٔ خورشیدِ درخشان بروم

نازکان را چو غمِ حالِ گرفتاران نیست ۸ ساربانان مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون

همرهِ کوکبهٔ آصفِ دوران بروم

از من جدا مشو که توام نورِ دیدهٔ ۱ آرام جان مونسِ قلبِ رمیدهٔ

از دامنِ تو دست ندارند عاشقان ۲ پیراهنِ صبوریِ ایشان دریدهٔ

از چشمِ زخمِ دهر مبادت گزند از آنکه ۳ در دلبری بغایتِ خوبی رسیدهٔ

منعم کنی ز عشقِ وی ای مفتیِ زمان ۴ معذور دارمت که تو او را ندیدهٔ

چشمِ بد از تو دور که در طرزِ دلبری ۵ خط بر جمالِ یوسفِ کنعان کشیدهٔ

پایم نمی رسد بزمین دیگر از نشاط ۶ تا سوی من بلطف و عنایت تو دیدهٔ

داری خیالِ پرسشِ عشاقِ بینوا ۷ گویا که بوی صدق از ایشان شنیدهٔ

زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظا ۸ بیش از گلیمِ خویش مگر پا کشیدهٔ

اے بیخبر بکوش کہ صاحب خبر شوی ۱ تا راہ بین نباشی کے راہبر شوی

در مکتبِ حقائق پیشِ ادیبِ عشق ۲ ہان اے پسر بکوش کہ روزے پدر شوی

دست از مسِ وجود چو مردان رہ بشو ۳ تا کیمیاے عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبۂ عشق دور کرد ۴ آن دم رسی بدوست کہ بیخواب و خور شوی

گر نورِ عشقِ حق بدل و جانت اوفتد ۵ باللہ کز آفتابِ فلک خوبتر شوی

از پاے تا سرت ہمہ نورِ خدا شود ۶ در راہِ ذو الجلال چو بیپا و سر شوی

بنیادِ ہستیِ تو چو زیر و زبر شود ۷ در دل مدار ہیچ کہ زیر و زبر شوی

گر در سرت ہواے وصالست حافظا

باید کہ خاکِ درگہِ اہلِ بصر شوی

نورِ خدا نمایدت آئینۂ مجردی ۱ از در ما در آ اگر طالبِ عشقِ سرمدی

بادہ بدہ کہ دوزخ ازنامِ گناہِ ما برد ۲ آب بر آتشش زند معجزۂ محمدی

شعبدہ بازی کنی ہر دم و نیست این روا ۳ قال رسول ربنا ما انا من ددی

ارچہ بعمد میکشی تیغ جفا بکینِ من ۴ فکر نمیکنی مگر فی عمدِ عمدی

گر تو بدین جمال و فر سوے چمن کنی گذر ۵ سوسن و سرو و گل بتو جملہ شوند مقتدی

نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو ورزمان گر بسر جفا بجان و دل راہ بکوے بیخردی

جان و دلِ تو حافظا بستۂ دامِ آرزوست

اے متعلق خجل دم مزن از مجردی

[illegible] لاہور ۱۹۱۲ [illegible] ۱۳۴۶ [illegible]

دیوان صائب اعلی الله

فی بحر الرمل

نیست دلگیری ز دنیا بندهٔ تسلیم را   آتش نمرود گلزار است ابراهیم را

در دل دریا بساحل میتواند پشت داد   ۲   هر که گیرد وقت طوفان دامن تسلیم را

گر کنی دل را چو سرو آزاد از فکر بهشت   ۳   زیر پای خویش بینی کوثر و تسنیم را

کشتی طوفانی از ساحل ندارد شکوهٔ   ۴   نیست دلگیری ز ملک فقر ابراهیم را

گر بامر حق ترا اعضا شود فرمان پذیر   ۵   به که چون شاهان کنی تسخیر هفت اقلیم را

وای بر کوتاه بینایی که میداند حق   ۶   با هزاران خط باطل صفحهٔ تقویم را

نیست صائب سرو را فکر خزان و نوبهار
در دل آزاده ره نبود امید و بیم را

گریبان چاکی عشاق از ذوق فنا باشد   ۱   الف در سینهٔ گندم ز شوق آسیا باشد

بآسانی توان افلاک را زیر و زبر کردن   در ان کشور که چاک سینه محراب دعا باشد

قدم بر چشم خاکی نه سرافرازی تماشا کن   باین تل چون بر آئی آسمان زیر پا باشد

چه سان آید برون از زیر دیوار گرانجانی   تن زاری که در ششدر چو نقش بوریا باشد

با نازک روی گرمی پشت بر گل میکند شبنم   چرا در آشنائی انتظار کس به وفا باشد

مشوش کرد ما را روزی ما آسمان پیما را   دل آگاه در اندیشهٔ روزی چرا باشد

نوائی سبز شد در مجلس روحانیان صائب   ترا چون سرو اگر در چار موسم یکقبا باشد

از برای کام دنیا خویش را غمگین مکن ۱ پشت پا زن بر دو عالم خویش را سنگین مکن

نخل نوخیز تو بهر بوستان دیگر است ۲ ریشه محکم در زمین عاریت چندین مکن

چشم خواب‌آلوده را در گوشهٔ نسیان گذار ۳ راه دوری پیش داری بار خود سنگین مکن

میچکد خون از دم شمشیر محشر انتقام ۴ پنجه از خون ضعیفان سرخ چون شاهین مکن

هرچه پیش آورد قسمت با آن خرسند باش ۵ از برای زیستن اندازهٔ تعیین مکن

زخم دندان ندامت در کمین فرصت است ۷ کام خود از بوسهٔ شکرلبان شیرین مکن

شهپر طاوس را آخر مگس‌ران میکنند ۸ چون خودآرایان تلاش جامهٔ رنگین مکن

آب صاف و تیره صائب دشمن آیینه است
۹
سینهٔ خود را غبارآلود مهر و کین مکن

تو قدر درد و غم جاودان چه میدانی ۱ حضور عافیت رایگان چه میدانی

تمام عمر به تن‌پروری برآمده‌ای ۲ غمی بغیر غم آب و نان چه میدانی

نکرده‌ای سفرے در رکاب خاموشی ۳ گذشتن از سر کون و مکان چه میدانی

تو کز حصار تن خود نرفته‌ای بیرون ۴ ره برون شدن از آسمان چه میدانی

نیافتی نظر از شبنم سبک‌پرواز ۵ تو قدر سیلی باد خزان چه میدانی

ز برگ و بار تعلق نگشته‌ای دل‌سرد ۶ نشست و خاست درین گلستان چه میدانی

دلت خوش است که داری ثمر درین بستان ۷ فراغبالی سرو روان چه میدانی

فریب خوردهٔ نیرنگ نوبهارے ۸ غبار چهرهٔ زرد خزان چه میدانی

درآفتاب قیامت بسوخته است ولت ۹ قماش داغ دل سوختگان چه میدانی

ترا که کار نیفتاد با جهان **صائب**
۱۰ سبک رکابی عهد جهان چه میدانی

تا کی اندیشه ازین عالم پر شور کنی ۱ دست تا چند درین خانهٔ زنبور کنی
خلوت خاص تو بیرون ز فلک خواهد بود ۲ خانهٔ گل چه ضرورست که معمور کنی
چند در خواب رود عمر تو ای بی پروا ۳ آنقدر خواب نگهدار که در گور کنی
شب پی خواب تو بس نیست که از بیخبری ۴ روز نورانی خود را شب دیجور کنی
رستم از سیلی تقدیر بخاک افتاده است ۵ تا بکی تکیه بسرپنجهٔ پرزور کنی
اگر از خوان قناعت نظری آب دهی ۶ خاک عالم همه در کاسهٔ فغفور کنی
نقد حال تو شود همچو عالم قدس ۷ چون غم رفته و آینده ز دل دور کنی
خوشه اش روزی آن تاج سلیمان باشد ۸ دانه را که نثار قدم مور کنی

صائب از درد سر هر دو جهان باز رهی
۹ سر اگر در ره عطار نشاپور کنی

بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آی ۱ اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آی
اسیر پردهٔ ناموس چند خواهی بود ۲ ازین لباس مان عارفانه بیرون آی
براق جاذبهٔ نوبهار آماده است ۳ همچن تو سعی کن از آستانه بیرون آی
صفیر مرغ سحر تازیانهٔ شوق است ۴ ز بند خویش باین تازیانه بیرون آی

کنونکه کشتی مے راست بادبان از ابر ۵ سبک ز بحر غم بیکرانه بیرون آے

چو صبح فیض بهار شگوفه یکدو دست ۶ چه خواب میکنی از آشیانه بیرون آے

هواے نالهٔ مرغان شدست پردهٔ ساز ۷ چه حاجتست بچنگ و چغانه بیرون آے

درید غنچهٔ مستور پیرهن تا ناف ۸ تو هم ز خرقهٔ خود عارفانه بیرون آے

ز سنگ لاله بر آمد ز خاک سبزه دمید ۹ چه مردهٔ تو هم از کنج خانه بیرون آے

ازین قلمرو کثرت که خاک بر سر آن ۱۰ بذوق صحبت یار یگانه بیرون آے

ترا میان طلبی از کنار دارد دور ۱۱ کنار اگر طلبی از میانه بیرون آے

حجاب چهرهٔ جانست زلف طول امل ۱۲ ازین قلمرو ظلمت چو شانه بیرون آے

ز خاک یکسر و گردن بذوق تیر قضا ۱۳ اگر ز اهل دلی چون نشانه بیرون آے

کمند عالم بالاست مصرع صائب
۱۴ بایں کمند ز قید زمانه بیرون آے

سر ز جیب فکر کن تا از فلک بیرون شوی ۱ بر کمر زن پا چو ماه عید روز افزون شوی

لب به بند از گفتگو تا راه گفتار شود ۲ بگذر از چون و چرا تا محرم بیچون شوی

آسیا گردد بگرد دانه چون گردید پاک ۳ فرد شو تا نقطهٔ پرکار نه گردون شوی

خسروان را دشمنے چون کشور بیگانه نیست ۴ از سر غفلت مبادا از خودی بیرون شوی

خاکپاے خاکساران کیمیاے غفلت است ۵ پیش خم زانوے خود ته کن که افلاطون شوی

از خیال چشم لیلی شرم کن اے شوخ چشم ۶ والهٔ چشم غزالان چند چون مجنون شوی

سیم و زر را نیست در میزان بینش اعتبار ۷ همچنان در پلهٔ خاکی اگر قارون شوی

سرو را یک مصرع از قید خزان آزاد کرد ۸ زندهٔ جاوید میگردی اگر موزون شوی

پردهٔ پندار را بشکاف صائب چون حباب
۹ تا چو موج صاف دل یکرنگ با جیحون شوی

بی نیاز هست از دلیل و رهنما افتادگی ۱ میبرد منزل بمنزل جاده پا افتادگی

از تنزل میتوان آسان ترقی یافتن ۲ بی رسن از چه برآرد عکس را افتادگی

شد دل هر کس ز دنیا سرد چون برگ خزان ۳ با کف لرزنده گیرد از هوا افتادگی

آنقدر کز نقش پا گردن فرازی بدنماست ۴ خوش نماید از سران چون نقش پا افتادگی

چون دهم از دست دامان تنزل را که کرد ۵ سیر معراج اجابت اشک با افتادگی

با گران قدران تواضع کن که می آرد برون ۶ دانها را روسفید از آسیا افتادگی

ذوق منصب دیده را اندیشهٔ از عزل نیست ۷ از دویدن نیست مانع سیل را افتادگی

سرکشی از سر بنه چون آتش سوزان که کرد ۸ سجده گاه سرفرازان خاک را افتادگی

داد شبنم را درین بستان سرا چون مردمک ۹ در حریم دیدهٔ خورشید جا افتادگی

پا بدامن کش درایام کهنسالی که هست ۱۰ بی نیاز از منت خشک عصا افتادگی

نیست از راه تواضع خاکساری دام را ۱۱ حیله باشد خصم روبه باز را افتادگی

از ته دیوارها می آورد سالم برون ۱۲ با همه بیدست و پائی سایه را افتادگی

رفت در بیهوده گردی عمر ما چون گردباد ۱۳ ما سبک مغزان کجائیم و کجا افتادگی

درتواضع میشود ظاهر عیار پختگی ۱۴ حجت قاطع بود از میوه ها افتادگی
جا بکنج گلخن وصحن گلستان داده است ۱۵ شعله را گردن فرازی خاک را افتادگی
خاکساری پیشهٔ خود کرده ام تا داده ا ۱۶ دانه را بال و پر نشو و نما افتادگی
مرکز برگرد سر گردیدن افلاک کرد ۱۷ نقطهٔ بی دست و پا خاک را افتادگی

دیگران گر از خدا خواهند او ج اعتبار
۱۸ میکند دریوزه صائب از خدا افتادگی

چند در فکر سرو برگ منزل باشی ۱ گذرد قافلهٔ عمر و تو غافل باشی
سر در انجام سفر باش و سبک کن خود را ۲ تو نه آن دانهٔ شوخی که درین گل باشی
کعبه در گام نخستین کند استقبالت ۳ از سر صدق اگر همسفر دل باشی
چشم بگشاے که چاه تو همان خواهد بود ۴ همچو دیوار بهر سوے که مائل باشی
عزم بر هم زدن هر دو جهان گر داری ۵ هیچ تدبیر چنان نیست که یکدل باشی
گر در آرایش ظاهر دگران میکوشند ۶ تو در آن کوش که فرخنده شمائل باشی
دل دریا صدف گوهر شهوار شود ۷ تو همی منزل طلبگار لب ساحل باشی
گرچه خون تو بشمشیر تغافل ریزد ۸ شرط عشق است که شرمندهٔ قاتل باشی
کشتی تن بشکن چند درین قلزم خون ۹ تختهٔ مشق صد اندیشهٔ باطل باشی
در خزان مانع نشو است اگر بے برگی ۱۰ در بهاران چه ضرورست که غافل باشی
غم بیحاصلی خویش نخوردی یکبار ۱۱ چند در فکر زمین وغم حاصل باشی

دوری راه تو صائب ز گران باریهاست
۱۲ بار از خویش بینداز که منزل باشی

هر کجا گیری یگلے در آب معمار خودی ۱ کار هر کس را دهی انجام در کار خودی

سرسری مگذار تعمیر دل بیچارگان ۲ کار محکم کن که در تعمیر دیوار خودی

پرده پوشی پرده بر احوال خود پوشیده نیست ۳ عیب هر کس را کنی پوشیده ستار خودی

هر کرا از پا در آری پا به بخت خود زنی ۴ جانب هر کس نگهداری نگهدار خودی

در گلستان رضا غیر از گل بیخار نیست ۵ تو ز خود رائی همیشه زخمی خار خودی

حق پرستی چیست از پایست خود بر خاستن ۶ تا خدا از بهر خود خواهی پرستار خودی

تخم تا رو پود دنیا خود میبری زین خاکدان ۷ در بهشت و دوزخ از گفتار و کردار خودی

نیست در آئینهٔ دل هیچکس را جز تو راه ۸ از که مینالی تو تر دامن که زنگار خودی

فکر ایام زمستان میکنی در نوبهار ۹ اینقدر غافل چرا از آخر کار خودی

رشته تا دارد گره از چشم سوزن نگذرد ۱۰ نگذری تا از سر خود عقدهٔ کار خودی

عارفان سر در کنار مطربان افگنده اند ۱۱ تو ز بیمغزی همان در بند دستار خودی

از سجده خاک شکم پرور دهان واکرده است ۱۲ تو ز غفلت همچنان در فکر بردار خودی

نشکنی تا جنس مردم را نگردی مشتری
۱۳ خویش را بشکن اگر صائب خریدار خودی

رباعیات عمر خیام

رحمه الله تعالیٰ

(۱)

مے قوت جسم و قوت جانست مرا　　مے کاشف اسرار نہانست مرا
دیگر طلب دنیے و عقبیٰ نکنم　　یک جرعہ پر از ہر دو جہانست مرا

(۲)

اے دل ز زمانہ رسم احسان مطلب　　وز گردش دوران سر و سامان مطلب
درمان طلبی درد تو افزون گردد　　با درد بساز و هیچ درمان مطلب

(۳)

در چشم محققان چہ زیبا و چہ زشت　　منزلگہ عاشقان چہ دوزخ چہ بہشت
پوشیدن بیدلان چہ اطلس چہ پلاس　　زیر سر عاشقان چہ بالین و چہ خشت

(۴)

اے مرد خرد حدیث فردا ہوس است　　در دہر زدن لاف سخنہا ہوس است
امروز چنین ہر کہ خردمند کس است　　داند کہ ہمہ جہان چنین یک نفس است

(۵)

نیکی و بدی که در نهاد بشر است　　شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر رہ عقل　　چرخ از تو ہزار بار بیچارہ تر است

(۶)

خیام تنت بخیمہ می ماند راست　　سلطان روح است و منزلش دار فناست
فراش اجل ز بہر دیگر منزل　　از پا فگند خیمہ کہ سلطان برخاست

(۷)

از گردش چرخ ہیچ مفہومم نیست　　جز رنج زمانہ ہیچ موہومم نیست
ہرچند بکار خویش در می نگرم　　عمرے بگذشت ہیچ معلومم نیست

(۸)

پیش از من و تو لیل و نہارے بودہ است　　گردندہ فلک برائے کارے بودہ است
زنہار قدم بخاک آہستہ نہی　　کان مردمک چشم نگارے بودہ است

(۹)

در عالم بیوفا کہ منزلگہ ماست　　بسیار بجستم بقیاسے کہ مراست
چون روے تو ماہ نیست روشن گفتم　　چون قد تو سرو نیست میگویم راست

(۱۰)

ہیہات کہ این جسم مجسم ہیچ است　　وین دائرہ و سطح مجسم ہیچ است

دریاب کہ درکشاکش موت و حیات — وابستۂ یکدمیم وانہم ہیچ است

(۱۱)

دوران جہان بے مے و ساقی ہیچ است — بے زمزمۂ نائے عراقی ہیچ است
ہر چند در احوال جہان می نگرم — حاصل ہمہ عشرت است و باقی ہیچ است

(۱۲)

دریاب کہ از روح جدا خواہی رفت — در پردۂ اسرار خدا خواہی رفت
مے خور کہ ندانی ز کجا آمدۂ — خوش زی چو ندانی کہ کجا خواہی رفت

(۱۳)

پرخون ز فراقت جگرے نیست کہ نیست — شیدائے تو صاحب نظرے نیست کہ نیست
با آنکہ نداری سر سودائے کسے — سودائے تو در ہیچ سرے نیست کہ نیست

(۱۴)

در عالم جان بہوش می باید بود — در کار جہان خموش می باید بود
تا چشم و زبان و گوش برجا باشد — بے چشم و زبان و گوش می باید بود

(۱۵)

آنہا کہ محیط فضل و آداب شدند — در کشف علوم شمع اصحاب شدند
رہ زین شب تاریک نبردند بروں — گفتند فسانہ و در خواب شدند

(۱۶)

در دهر هر آنکه نیم نانے دارد
از بهر نشست آستانے دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسے
گو شاد بزی که خوش جہانے دارد

(۱۷)

در راه چنان رو که سلامت نکنند
با خلق چنان زی که قیامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو که ترا
در پیش نخواهند و امامت نکنند

(۱۸)

مے خور که ز تو کثرت و قلت ببرد
واندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیائے که ازو
یک جرعۂ مے هزار علت ببرد

(۱۹)

موجود حقیقی بجز انسان نبود
بر فهم کسے این سخن آسان نبود
یک جرعه ازین شراب بغیش می کش
تا خلق خدا پیش تو یکسان نبود

(۲۰)

کس را پس پردهٔ قضا راه نشد
وز سرِ خدا هیچ کس آگاه نشد
هر کس ز سرِ قیاس چیزے گفتند
معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

(۲۱)

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد
در دست اجل بسے جگرها خون شد
کس نامد ازان جهان که تا پرسم ازو
کاحوال مسافران عالم چون شد

(۲۲)

دشمن که مرا همیشه بد می بیند   حقا که نه از روے خرد می بیند

در آئینهٔ درون خود می نگرد   آن صورت مرده رنگ خود می بیند

(۲۳)

گویند که مرد را هنر می باید   یا نسبت عالی پدر می باید

امروز چنان شده است در نوبت ما   کینها همه هیچ است و زر می باید

(۲۴)

از چرخ بکام سر برافراشته گیر   وز عمر تمام بهره برداشته گیر

از گنج و گهر هر چه مراد دل تست   برداشته گیر و باز بگذاشته گیر

(۲۵)

این چرخ که با کسے نمی گوید راز   کشته بستم هزار محمود و ایاز

مے خور که بکس عمر دوباره ندهند   هر کس که شد از جهان نمی آید باز

(۲۶)

مرغے دیدم نشسته بر بارهٔ طوس   در پیش نهاده کلهٔ کیکاوس

با کله همی گفت که افسوس افسوس   کو بانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس

(۲۷)

آن مے که حیات جاودانیست بنوش   سرمایهٔ لذت جوانیست بنوش

سوزنده چو آتش است غم لیکن او   سازنده چو آب زندگانیست بنوش

(۲۸)

این صورت کون جمله نقش است و خیال   عارف نبود هر که نداند این حال

بنشین قدح باده بنوش و خوش باش   فارغ شو ازین نقش و خیالات محال

(۲۹)

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من   وین حرف معما نه تو خوانی و نه من

هست از پس پرده گفتگوی من و تو   چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

(۳۰)

حق جان جهانست و جهان جمله بدن   واصناف ملائکه حواس این تن

افلاک عناصر و موالید اعضا   توحید همین است دگرها همه فن

(۳۱)

ای آنکه توئی خلاصهٔ کون و مکان   بگذار دمی وسوسهٔ سود و زیان

یک جام می از ساقی باقی بستان   تا باز رهی از غم هر دو جهان

(۳۲)

چون حاصل آدمی درین شورستان   جز خوردن غصه نیست تا کندن جان

خرم دل آنکه زین جهان زود برفت   و آسوده کسی که خود نیامد به جهان

(۳۳)

ای زندگی تن و توانم همه تو / جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی ازانم همه تن / من نیست شدم در تو ازانم همه تو

(۳۴)

سازندهٔ کارِ مرده و زنده توئی / دارندهٔ این چرخ پراگنده توئی
من گرچه بدم صاحبِ این بنده توئی / کس را چه گنه که آفریننده توئی

(۳۵)

گر روی زمین جمله آباد کنی / چندان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی بلطف آزادی را / بهتر که هزار بنده آزاد کنی

(۳۶)

تا در هوسِ لعلِ لب و جام میئی / تا در پی آواز دف و چنگ و نئی
اینها همه خوش است چند امید از / تا ترک تعلق نه کنی هیچ نئی

(۳۷)

زان پیش که از جام اجل مست شوی / زیر لگد حوادث ها پست شوی
سرمایه بدست آر درین ره کانجا / سودی نکنی اگر تهی دست شوی

(۳۸)

چندی ز دست دهر غمکش باشی / وز جور جفای هیچ ناخوش باشی
زنهار ز دست ناکسان آب زلال / برلب مچکان اگر در آتش باشی

(۳۹)

تا چند اسیر رنگ و بو خواہی شد ، چند از پے ہر زشت و نکو خواہی شد
گر چشمۂ زمزمی و اگر آب حیات ، آخر بدل خاک فرو خواہی شد ،

(۴۰)

در دہر کسے بگل عذارے نہ رسید ، تا بر دلش از زمانہ خارے نہ رسید
در شانہ نگر کہ تا بصد شاخ نشد ، دستش بسر زلف نگارے نہ رسید
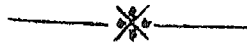
تمام شد

نیشنل پریس الہ آباد مین باہتمام پنڈت کالکا پرشاد دکھیت چھپا